

رومنہا کی علامت  
سمانہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم: نازی عثمانی

DESIGNER: @ELNAZ\_SHA  
ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به قلم : نادیا عثمانی

ژانر عاشقانه ، اجتماعی

طبق معمول سعید وارد خانه شد. اما این بار با حالتی گرفته و عصبی در واقع مدتی بود که او با همچنین حالتی برمی گشت خانه، هر بار هم که همسرش مهتاب دلیل ناراحتی او را می پرسید: با پر خاشگری وی مواجه میشد، مهتاب که از این وضع خسته شده بود این بار برای اینکه دلیل ناراحتی او را بداند پافشاری کرد و باز هم با پر خاشگری اش مواجه میشد. و سعید مثل همیشه با تندی و بد اخلاقی جواب سر بالا میدهد. ولی مهتاب این باردست بردار نبود و اصرار داشت دلیل را بداند چون مدتی است که به یه چیزهای شک کرده بود و دوست داشت بداند جریان چیست ؟ ولی بازم موفق نشد چون بحث باجنگ و جنجال خاتمه یافت. ان شب نیز گذشت و مهتاب هر روز بیشتر با سعید

مشکل پیدا میکرد. تا جایی که بعضی شب ها سعید به خانه، باز نمی گشت و تا روز بعد خبری از او نمی شد، این وضع برای مهتاب دیگر قابل تحمل نبود ان روز تا بحث را با سعید شروع کرد سعید مثل ادم های مسخ شده از جایش می پرد و روبه روی او می ایستد و می گوید همین که هست اگر خیلی ناراحتی دیگه تحمل نداری از این وضع خسته شدی گم شو برو از خونه ام بیرون ، منم خسته شدم خسته ام کردی بابا به خدا خسته شدم اصلا دیگه دلم نمی خواد با هم باشیم دیگه دوست ندارم ببینمت ، اصلا ازدواج من با تو از روی خریت بوده حالا قانع شدی ؟ مهتاب که از حرفای او سر در نمی آورد. با تعجب حالتی به ابروهاش داد: وپرسید: سعید معلوم هست چی داری میگی؟ اصلا تو از چی داری حرف میزنی ؟ تو داری من و ازخونه ی خودم بیرون میکنی؟! حالا جا به این جا رسیده که دیگه نمی خوای من و ببینی اخر چرا ؟ مگر من چکارت کردم اصلا بخاطر چی ؟ یعنی من حق ندارم بدونم ....

سعید وسط حرفای او پرید و چنان عربده ای کشید ، که باعث شد مهتاب با ترس از جایش بپرد وگفت:

از تو خسته شدم دیگه نمی خوامت بابا اصلا از زندگی با تو متنفر شدم دیگه به این جام رسیده می خوام راحت باشم اصلا غلط کردم حالا دست از سرم برمیداری یا نه ؟ سعید چنان عصبانی بود که معلوم نبود از چه داشت حرف میزد اما انگار دلش از یه جایی خیلی پر بود

. و داشت داغش را سر مهتاب خالی می کرد مهتاب با بغض سنگین وچشم پر از اشک به سعید خیره شد وگفت:

حق را بهت میدم من که از خیلی وقت پیش ازت خواسته بودم من و از زندگی ات بیرون کنی اما تو راضی نبودى این کار را بکنی من از همچین روزی می ترسیدم ولی باشه حالا که خودت ازم خواستی میرم نه فقط از خونه ات بلکه از تمام زندگی ات ، مطمئن باش هم هیچ وقت من و نخواهی دید سعید با تمام عصبانیت پکی به سیگارش زد وبابی اعتنائی گفت:

خوب کاری می کنی یلا

اشک از هر دو چشم مهتاب جاری شد و بدون انکه چیزی بگوید از مقابل سعید رد شد. و رفت تو اتاقش سعید محکم اخرین پک را به سیگارش زد و روی مبل نشست وسیگار دیگه ای روشن نمود ، برای چند دقیقه سکوت همه جا حکم فرما شد

طوری که انگار کسی تو ان خانه نبود

غم روزگار

رضا برادر سعید که پشت در بود و صدای انها را می شنید هر چه درمی زد کسی درب را باز نمی کرد و اصلا صدا را نمی شنیدند آخر از روی ناچاری از بالای دیوار وارد خانه میشود؛ سپس با حالتی اشفته و مضطرب بمحض ورودش از سعید می پرسد:

سعید چی شده ؟ چرا صداتون تا اون ور خیابان می رسد ؟ چیزی شده چرا این قدر عصبانی هستی ؟

سعید نگاه گذرا به او انداخت ولی چیزی نگفت :

رضا ادامه داد سعید چرا چیزی نمی گی مهتاب کجاست ؟

مهتاب درحالی که لباس خود را عوض کرده بود چمدان به دست از اتاق بیرون آمد و درحالی که سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند به رضا سلام کرد و گفت: رضا من و می رسونی یا تا کسی بگیرم ؟ رضا سمت او چرخید و با تعجب پرسید زن داداش چی شده کجا می خوای بری این وقت شب ؟ سپس بالحنی تند، گفت: یعنی قصد ندارید بگید چی شده ؟ و این جا چه خبره مهتاب بدون انکه چیزی بگوید اشک برگونه اش جاری شد سپس با بغض گفت: چی شد حالا من و می رسونی یا نه ؟ سعید با پرخاشگری خطاب به او گفت:

برگرد بشین سرجات پاتو از خونه بزاری بیرون قلم پاهاتو می شکونم فهمیدی؟

مهتاب با اشک همچنان جاری اش بالحنی جدی گفت:

نخیر نفهمیدم چون من یک لحظه هم دیگه اینجا نمی مونم رضا با تعجب رو به سعید اخمی کرد و گفت : داداش این چه طرز صحبت کردن است ؟ سپس روبه مهتاب ادامه داد زن داداش شما هم لطفا اروم باشید، باشه هر جا می خوای می رسونمت فقط اجازه بده بفهمم چی شده؟

مهتاب نفس خود را در سینه حبس کرد و خواست چیزی بگوید اما رضا مانع او شد.

کن این در لعنتی ور منم معذرت می خوام می دونم خیلی بد رفتار کردم و تو رو ناراحت کردم در رو بازکن عزیزم وقتی بازم صدائی از طرف او نشنید با دلواپسی به رضا نگاه کرد و دستگیره ی در را کشید .....

و گفت خواهش میکنم اجازه بده

مهتاب که احساس خفگی می کرد سیلی از اشک دوباره بر گونه اش سرازیر شد وبا بغض سنگین گفت:

رضا ترو به خدا بریم دیگه طاقت ندارم این جا بمونم ان را گفت وچند قدم جلو نهاد"

که یکدفعه سعید ازجایش پرید و مقابل او ایستاد و فریاد کشان گفت: مگر کری؟ نشنیدی چه گفتم برگرد وگرنه بخدا بد می بینی هااا،

مهتاب با گریه دیگه چی بدتر از این مونده که من ندیدم؟

سپس روبه رضا با خواهش گفت:

رضا خواهشا بریم»

سعید با عصبانیت جلوی راه او را گرفت دستش را بالا برد و با صدای بلند گفت: خفه میشی یا خودم خفه ات کنم!

رضا وسط انها پرید دست سعید را گرفت وبا صدای نسبتا بلند داد زد

سعید چکار می کنی دیوونه شدی؟ آرام باشید ببینم چی شده چه اتفاقی افتاده؟ چرا عین بچه ها؟ به هم می پرین؟ یکی تون به من بگه این جا چه خبر شده؟

مهتاب با بغض سنگین و صدای لرزان درحالی که اشک گونه هایش را خیس نموده بود گفت: از برادرت پیرس که چرا تو این چند ماه اخیر این قدر عوض شده؟ پیرس چرا هروقت ازش می پرسم کجا بودی؟ باید این حال وروز من باشد چرا همیشه : دیر برمی گرده و یا اصلا گاهی از وقتا برنمی گرده خونه، هر بار که ازش می پرسم کجا بودی با هزار جور بهانه من رو به خیال خودش قانع می کرده یعنی من به عنوان زنش حق ندارم بدونم کجا میره و از کجا برمی گرده؟ ازش پیرس از کی تا حالا سیگاری شده؟ پیرس چرا با یه دست لباس میره وبا دست لباس دیگه بر می گرده؟ چه فکر کرده من این قدر احمقم که متوجه نمی شم یا با این کاراش می خواد یه چیزی رو به من بفهماند؟

سپس با بغض مکث کوتاهی کرد وحق هق کنان سیلی از اشک بر گونه اش روانه شد و ادامه داد خودم می دونم من تو را ان طور که دلت می خواست نتونستم خوشبخت کنم و تو را به ارزوی قلبیت برسونم اما خود خواه هم نبودم چون نمی خواستم مانع سعادت و خوشبختی تو باشم ای کاش قبل از هر کاری می امدی وازم می خواستی از زندگی ات برم بیرون مطمئن باش می رفتم و دیگر لازم نبود من واز خونه ات بیرون کنی؛ به گریه اش افزود و نتوانست ادامه دهد سعید سیگاری روشن کرد و با عصبانیت رو به رضا گفت: رضا بهش بگو خفه خون بگیره تاخودم بادستام خفه اش نکردم

غم روزگار

مهتاب نگاه گذرا به او انداخت و چند قدم جلو نهاد که سعید بایه حرکت زیر بازوی او را گرفت

و طرف خود کشید و گفت: گفتم برگرد حق نداری پاتو بزاری بیرون مگر نشنیدی؟ اگر یک قدم دیگه برداری بد می بینی!

مهتاب در حالی که سعی می کرد خود را از چنگ سعید رها کند گفت

ولم کن بعد از حرفای که از تو شنیدم محاله بمونم جای من دیگه این جا نیست دستم رو ولکن دردم امد .

سعید محکم زیر بازوی او را فشار داد وبا تندی گفت:

واسه من صداتو نبر بالا فهمیدی؟

رضا مهتاب را از چنگ سعید در آورد وبا حالتی عصبی وسط انها ایستاد وگفت: بس کنید دیگه خجالت بکشید، این موقع شب صداتون شنیده میشه سپس با احترام از مهتاب خواست چند دقیقه برود تو اتاقش مهتاب خواست چیزی بگوید که رضا مانع او شد وگفت خواهش میکنم فقط چند دقیقه بخاطر من،

مهتاب نگاهی به رضا انداخت و بدون انکه چیزی بگوید وارد اتاق شد و در راقفل کرد بعد از رفتن او رضا به سعید زل زد ومنتظر ماند تا او چیزی بگوید سعید سیگارش را خاموش کرد و گفت:

رضا ترو جان هر کی دوست داری ولم کن اصلا حال و حوصله ندارم!!!!

رضا لیوان اب دست سعید داد و گفت: خب یعنی نمی خوای جواب پرسش های زنت رو بدی؟ منم جواب می خوام فقط آرام باش و خونسردیتو حفظ کن لطفا؛

سعید سیگار دیگه ای روشن کرد پک محکمی به ان زد و گفت: نمی دونم اصلا چم شده چند وقته که بد جوری درو و داغونم وبهم ریختم از طرف دیگه هم مهتاب بد جور به من گیر داده

رضا سعید را صاف نگاه کردچشمش را تنگ کرد و گفت : سعید به چشم نگاه کن وبگو واقعا نمی دونی؟

سعید با حالت عصبی اخم کرد و پرسید منظورت چیه واضح تر بگو ببینم؟ رضا حالتی به ابروهایش داد وجواب داد

سعیدخودت و به اون راه زن می دونم که خوب هم متوجه منظورم شدی خوب فکر کن می فهمی منظورم چیه؟

سعید دود سیگارش را به هوا بخش کرد و تا خواست چیزی بگوید در این هنگام برق قطع می شود و همه جا تاریک تاریک می شود سعید غرغرکنان فندک خود را روشن نمود و گفت: اره دیگه فقط همین رو کم داشتیم و شمعی که روی میز کنار دستش قرار داشت را روشن نمود چند لحظه در سکوت مطلق سپری شد که ناگهان سعید از جا پرید و با حالتی اشفته رو به رضا گفت:

رضا، رضا، مهتاب، مهتاب از تاریکی وحشت داره برو صداش کن بذار بیاد

رضا بدون مکث رفت تا مهتاب را صدا بزند اما هر چه در را زد و مهتاب را صدا کرد جوابی از سوی او نشنید رضا که نگران او شده بود که نکند بلائی سر خود آورده باشد دستگیره ی در را محکم تکان داد تا در باز شود سعید نیز پشت در قرار گرفت و در حالی که سعی می کرد لحن خود را نرم و مهربان کند گفت: مهتاب بچه بازی رو بگذار کنار و در را باز کن من که می دونم چقدر از تاریکی وحشت داری؛ پس باز

جام دهید.

وسمت بیمار بعدی رفت در این هنگام رضا آمد و از سعید حال مهتاب را پرسید سعید نفس خود را در سینه حبس کرد تکیه به تخت داد و جواب داد چه بگم بدتر شده دکتر هم میگه تا فردا بستری است ....

ولی در از داخل قفل شده بود و باز نمی شد، سعید با نگرانی و اضطراب چند بار مهتاب را صدا می زند رضا نیز که با در و میرفت تا باز شود مهتاب را صدا می زد در این میان صدای ناله ی ضعیفی به گوش آنها رسید سعید تازه بیاد کلید دیگه ای که داشت افتاد و در جیب خود به دنبال آن گشت ولی آن را در جیب خود نیافت و در اطراف خود به دنبال کلید گشت اما با آن نور اندک شمع چیزی معلوم نبود رضا همچنان سعی خودش را می کرد تا در را باز کند و مهتاب را صدا می زد سعید بعد از کلی معطلی بالاخره کلید را پیدا کرد و با عجله در قفل در قرار داد اما در باز نمی شد چون از داخل اتاق نیز کلید در قفل بود سعید چند بار کلید را در قفل قرار داد و باعث شد کلید قبلی بیفتد و در باز شود سعید و رضا هر دو سراسیمه وارد اتاق شدند اما چون آنجا کاملاً تاریک بود چیزی دیده نمی شد بجز صدای ناله ی مهتاب که بگوش می رسید رضا دوید شمع را آورد و با نور اندک آن مهتاب را دیدند که کنار تخت افتاده و تمام بدنش بشدت می لرزید سعید دوید طرف او و او را بلند کرد و روی تخت خواب خواباند و دست یخ کرده ی او را گرفت مهتاب فقط ناله می کرد و تمام بدنش که مانند قالب یخ شده بود بشدت می لرزید سعید که بسیار نگران حال او شده بود از رضا خواست کمکش کند تا او را به بیمارستان ببرند سپس مهتاب را از جایش بلند کرد و زمزمه کنان در گوش او گفت :

چیزی نیست عزیزم تو خوب میشی او که دیوانه وار عاشق مهتاب بود نمی دانست چرا باید این بلا را سر اومی آورد در تمام راه خود را ملامت می کرد که چرا باعث شد مهتاب به این حال و زور بیفتد دکتر بعد از آنکه او را معاینه کرد نگاه پرسش گرانه ی خود را به رضا و سعید ثابت کرد و پرسید

چی باعث شده به این حال و روز بیفتد؟ سعید که هول شده بود ونمی دانست چه جوابی بدهد نگاه معناداری به رضا انداخت رضا نفس عمیقی کشید ورو به دکتر به دروغ مصتئصل شد وگفت : حقیقتش خانم دکتر بعد از آنکه دور از جان شما خبر فوت مادرش راشنید خیلی گریه وزاری کرد بعد هم حالش متأسفانه بد شد سپس نگاه تندی به سعید انداخت دکتر چیزی در برگه ای نوشت سری از روی تأسف جنباند وگفت : ولی واقعا شانس آورده اگر یه خورده دیگه دیر می کردین ممکن بود سخته می کرد سعید که دلواپس مهتاب بود از دکتر پرسید

الان حالش چگونه خانم دکتر؟ دکتر دستش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت وجواب داد خوشبختانه فعلا بهتره و تا سی لارمش تمام بشه مرخصه این دارو رو هم بگیر و بیار ببینم سعید از دکتر تشکر کرد وخواست برود دارو خانه تا دارو را بگیرد اما رضا از او خواست که پیش مهتاب بماند وخودش رفت دارو را بیاورد سعید به تختی که مهتاب روی ان خوابیده بود نزدیک شد و دست مهتاب را گرفت مهتاب دستش را از دست او کشید و رو از او برگرداند، چشم خود را بست واشک از گوشه ی چشمش جاری شد سعید از حرفائی که به او زده پشیمان شده بود با صدای آرام و لطیف گفت :

مهتاب معذرت می خوام عزیزم! بخدا خیلی عصبانی بودم ونمی دونستم چی داشتم می گفتم می دونم که خیلی ناراحتت کردم من و ببخش که باعث شدم رو تخت بیمارستان بیفتی بهت قول میدم که دیگه تکرار نمیشه،

مهتاب چند بار اب دماغش را بالا کشید وبا صدائی که بزور از حنجره اش بیرون می امد گفت:

سعید نمی خوام صداتو بشنوم خواهش می کنم از این جا برو ومن و به حال خودم بزار دیگه نمی خوام چیزی بشنوم برای من همه چیز تمام شده است درضمن بچه هات بهت بیشتر از من احتیاج دارن برو پیششون این طور که معلومه پسرت مریضه و ناخوش احواله ومدام بهانه ات را می گیره برو تنه اشان نزار؛ ان را گفت: و بی اختیار باصدای آرام گریست. سعید با شنیدن حرفای مهتاب با تعجب سر جاش میخکوب شد ونمی دانست در ان لحظه چه عکس العملی از خود نشان دهد احساس می کرد تمام دنیا وری سرش خراب شده بود در این هنگام دکتر امد وکنار تخت مهتاب با مکث ایستاد مهتاب را که در این حال دید با دستگاه فشارسنج که همراهش بود فشار او را گرفت و از او خواست تا کمی به خود مسلط و آرام باشد وگفت: دخترم سعی کن آرامش خودت رو حفظ کنی دنیا همینه دیگه همه ی ما می

دو نیم که یه روزی میرم غصه نخور اگر واقعا دوستش داشتی برای شادی روحش یه فاتحه بخوان با گریه وزاری که بر نمی گرده؟ به فکر خودت و اطرافیانت باش اگر اروم نباشی مجبریم تا فردا همین جا نگهت داریم؛

مهتاب با شنیدن حرفای خانم دکتر انگار داغش تازه شده بود و به گریه اش افزود، سعید که انگار در یه عالم دیگه ای سیر می کرد سرش را پایین انداخته و چیزی نمی گفت: دکتر با دیدن حال مهتاب سری از روی تأسف جنابند واز انجا دور شد انگار که با دیدن وضع و حال و روز مهتاب بسیار متأثر شده بود در راهش به اولین پرستاری که رسید چیزی به او گفت: و به راهش ادامه داد پرستار سری به علامت اطاعت تکان داد و سمت مهتاب رفت نگاهی به او انداخت و امپولی داخل سرم او تزریق کرد و رو به سعید گفت ایشون تا فردا بستری هستن لطفا بفرماید پذیرش اجراء لازم را ان

ان جریان تمام وجودش اتش گرفته بود و تصمیم نهائی خود را گرفت خودش که خوب می دانست سالهاست که نتوانسته برای سعید بچه ای که می خواسته را بیاورد ...

رضا نگاهی به مهتاب که بر اثر داروی آرام بخش که پرستار به سرم او تزریق کرده بخواب فرو رفته بود انداخت و گفت: می خوای به مریم بگم بیاد پیشش بماند؟

سعید جواب داد نه خودم هستم نیازی نیست تو هم خیلی به زحمت افتادی برو خانه استراحت کن،

رضا نگاهی به سعید که خیلی ناراحت و نگران می نمود انداخت و گفت پاشو بریم بیرون یه بادی بسرت بزنه ؛

سپس بعد از انکه سعید کارش در پذیرش تمام شد همراه رضا به سالن انتظار بیمارستان رفتند رضا از بوفه دوتا چای گرفت یکی را به سعید داد و کنار او نشست سعید سر به زیر انداخت و انگار داشت با خودش حرف میزد و می گفت: خدا لعنتم کنه خودم با دست خودم اتش زدم به زندگی ام ای کاش هیچ وقت این کار را نمی کردم ولی من چه می دونستم آخرش این جواری می شه؟ فکر می کردم تو زندگیم فقط غم بچه دارنشدن رو داشتم فکر می کردم اگر خدا یه دونه بچه بهم می داد به اوج خوشبختی می رسیدم بی خبر از این که با این کارم به تمام زندگیم گند زدم اونم چه گندی مطمئنم حالا که مهتاب از همه چیز با خبر شده من و نخواهد بخشید رضا دستش را روی شانه ی خم شده ی سعید گذاشت و بالحن برادرانه ای گفت: من از خیلی وقت بود از ماجرا با خبر بودم اما نمی خواستم تو زندگیت دخالتی کرده باشم منتظر بودم خودت بیای بهم بگی، ولی نیامدی اگر نظرم را بخوای من نظرم این است که کاش قبلش می امدی و می گفتی قصد چنین کاری روداشتی ان وقت شاید مهتاب درکت می کرد و این قدر از دست ناراحت نمی شد می دونی اون الان احساس می کند که بهش خیانت شده هرکی هم که جاش باشد همان فکر را می کند،

سعید با لحنی تلخ گفت: با این کارم نمی خواستم مهتاب رو ناراحت کنم یا اون رو از دست بدم چون من مهتاب را خیلی دوست دارم چند بار می خواستم بهش بگم اما هربار فکر جدا شدن از او مانع این کارم می شد

این چند وقت با مادر بچه هام خیلی مشکل داشتم اون ازم می خواد که مدام پیش بچه ها باشم و من که می ترسیدم مهتاب از ازدواج مجددم باخبر شود نمی تونستم این کار را بکنم و همیشه، سر این موضوع باهم بحثمون می شد وقتی هم برمی گشتم خانه، باید به پرسش های متمد مهتاب جواب می دادم وقتی خودم را تو بن بست پرسش های او گیر افتاده می دیدم و چون نمی دانستم جواب او را چه باید بدم با او نیز بحثم می شد الان هم مانده ام چکار کنم؟ می ترسم مهتاب از من بخواد طلاقش دهم، که واقعا نمی توانم این کار را بکنم چون من دوستش دارم آخر ببین من باخودم چکار کردم اه خدایا خودت کمکم کن

رضا به ارامی پشت سعید زد و از او خواست همه چیز رابه خدا بسپارد

مهتاب با رنگ و رو پریده وارد اتاقش شد و روی تختخواب دراز کشید؛ سعید خواست پتو را روی او بندازد که مهتاب پتو را از دست او کشید و خود را با آن کامل پوشاند و بی صدا گریست سعید چند لحظه ایستاد و با دلسوزی او را نگاه کرد، سپس از اتاق رفت بیرون و در را بست تا او استراحت کند مهتاب سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با چشم پر از اشک به نقطه ای نامعلوم خیره ماند، و اتفاق شب گذشته را جلوی چشم خود مجسم ساخت بعد از آنکه رضا از او خواست وارد اتاقش شود رفت تو اتاق نشست و بحال خود می گریست چون از کاری که سعید کرده بسیار ناراحت شده بود و فکر می کرد که چکار باید بکند؟ در این افکار خود قوطه ور بود که موبایلش زنگ می خورد اشکش را پاک می کند و به صفحه ی تلفن نگاهی می اندازد می بیند که شماره ناشناس است تصمیم می گیرد جواب ندهد؛ اما کسی که پشت خط بود دست بردار نبود مهتاب بعد از مکث طولانی بالاخره جواب می دهد، از آن طرف خط صدای زنانه ای بگوش مهتاب، رسید که یک بند صحبت می کرد و اجازه نمی داد مهتاب چیزی بگوید گفتار او به این منظور بود خوب شد که بالاخره سرکارخانم جواب دادین به خدا قسم تصمیم گرفته بودم اگر این بار هم جواب ندین همین الان راه بیفتم پیام دم در خونتان خانم ترو جان هرکی تو این دنیا دوست داری پاتو از زندگی ما بکش بیرون بگذار ما هم رنگ خوشی را ببینیم حداقل بخاطر این بچه های معصوم که دارن مثل بچه های یتیم بدون پدر زندگی می کنند قبول کنید؛ این پسر بی چاره ام دو روز است که مریض افتاده و مدام بهانه ی ، پدرش رامی گیرد هر چه ازش خواش کردم بیشش بماند راضی نشد و همه اش نگران بود شما بهش شک کنید و موادا ناراحت بشید ، سعید بدبخت انقدر که به فکر شما است به من و بچه هاش که سالها ارزوی داشتن اونا را داشت هم نیست ، حقیقتش منم دیگه خسته شدم و جونم به لبم رسید گفتم تماس بگیرم و باهات حرف بزنم ببینم دلت میاد یه پدر رو از بچه هاش دورکنی از دستم ناراحت نشو اگر مادر بودی می فهمیدی من چی می کشم با این بچه ها ولی مادر نیستی که بفهمی!

غم روزگار

مهتاب همچنان گوشی را به گوش خود چسبانده بود و به حرفای او گوش می داد و اشک یک ریز از چشمش جاری بود و نمی دانست چه بگوید؟ از شدت ناراحتی احساس خفگی می کرد و نفسش به شمارش افتاده بود تمام بدنش به شدت می لرزید و دیگر چیزی را نمی دید و نمی شنید

از بیاد آوردن

بگذارد همیشه از محبوبه، می خواست تا این وضع را تحمل کند و با مقدار کم پولی که دور از چشم پدرش پس انداز می کرد نیازهای زن و بچه هاش را تامین می کرد.

همان بهتر بود برای همیشه، از زندگی او بیرون برود و بگذارد سعید کنار زن و بچه هاش زندگی خوشی داشته باشد اشک او که همچنان تمامی نداشت روی گونه اش جاری بود با تنی خسته، و قلبی شکسته، از جایش برخاست و شروع به جمع کردن لباس و وسایل خود شد در این هنگام مریم در زد و آمد داخل با او سلام و احوال پرسی کرد و از دیدن حال و روز او از پس که از دیشب تا حالا گریه می کرد چشماش پف کرده و قرمز شده بود و با رنگی پریده در حال بستن چمدان بود با تعجب پرسید: چکار می کنی عزیزم؟! تو الان باید استراحت کنی بیا دراز بکش ببینم! مهتاب، اشکش را پاک نمود و با لبخند تلخی گفت:

من حالم خوبه بهتر از این نمیشه تا حالا به این خوبی نبودم

رضا در زد و آمد داخل و با دیدن چمدان بسته ی مهتاب مکثی کرد و پرسید:

زن داداش چکار داری می کنی؟ مهتاب با لحن غمگین جواب داد این کاری است که باید از خیلی وقت پیش می کردم این جا دیگه جای من نیست سعید هم دیگه متعلق به من نیست اون به غیر از من زن و بچه دارد که بیشتر از من بهش نیاز دارند قسمت این بود که من مادر بچه هاش نباشم و اشکش جاری شد مریم که متأثر شده بود با بغض و چشم پراز اشک مهتاب را در آغوش کشید و گفت: عزیزم تو حالت خوب نیست تازه از بیمارستان امدی باید استراحت کنی خدا بزرگه خودت را ناراحت نکن بیا بشین ،

مهتاب اشک خود را برای چندمین بار پاک کرد و گفت:

نه من باید الان برم دیگه تحمل ندارم این جا بمونم برم برام بهتره و دوباره مریم را بغل کرد و حق حق کنان ادامه داد لطفا حلالم کنید بخاطر هر خوبی و بدی که ازم دیدید سپاس چمدان خود را کشید و از اتاق رفت بیرون رضا رفت دنبالش و چمدان را از او گرفت چون سنگین بود مهتاب با آن حالی که داشت سختش بود آن را بلند کند دم در که

رسیدن با سعید که با دستی پر از خرید، می خواست در را باز کند مواجه شدند سعید با دیدن چمدان بسته ی مهتاب جا می خورد و با خواهش و التماس از او خواست تا بماند اما مهتاب، جز رفتن چیزدیگه ای نمی خواست.

بعد از آن روز مهتاب، رفت و درخواست طلاق داد سعید به او التماس می کرد تا از طلاق صرف نظر کند و با او بماند به او گفت: حاضر است زن دومش را طلاق دهد تا او بماند ولی مهتاب محال بود از تصمیمی که گرفته بود صرف نظر کند بالاخره سعید بر خلاف میل خود زیر برکه ی طلاق را امضا کرد و برای همیشه مهتاب را از دست داد با چشمی پر از اشک نگاهی به مهتاب انداخت و با صدائی لرزان گفت: لطفا من و بخاطر همه چیز ببخش و بابت همه چیز ازت معذرت می خوام حلالم کن!

مهتاب، از پشت هاله ی اشک سعید را نگریست و در حالی که گریه امانش نمی داد چیزی بگوید با لحنی غم الود و صدای گرفته و کلماتی بریده بریده گفت:

برات ارزوی خوشبختی می کنم واز دادگاه بیرون رفت.

پایان هر شکستی شروعی داشت و مهتاب، رفت تا زندگی تازه اش را در خانه ی پدر خسیس و بد اخلاقش را شروع کند مدتی گذشت و مهتاب، آن مهتاب، قبلی نبود خیلی کم با اصرار زن برادرش غذا می خورد و خیلی لاغر شده بود و با کسی اصلا حرف نمی زد همه اش تو اتااقش نشسته و گریه را محرم درد خود می دانست محبوبه، زن برادرش حسین که او را در این حال می دید سعی می کرد او را تنها نگذارد می رفت کنار او می نشست و او را دلداری می داد و گاهی با گریه او را همراهی می کرد محبوبه بغض خود را فرو خورد و گفت: مهتاب جان، تاکی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ یه کم به فکر خودت هم باش بیشتر از دو ماه حال و روزت این است ببین چه به سر خودت آوردی عزیزم! دیگه غصه ی چی رو می خوری فدای سرت همه چیز را فراموش کن می دونم خیلی سخته ولی سعی خودت رو بکن چاره ای هم جز این نداری عزیزم غصه خوردن دیگه دردی را درمان نمی کند

مهتاب که از شدت گریه شانه هاش می لرزیدن سیلی از اشک بر گونه اش جاری شد و گفت: من تو زندگی چیزی کم نداشتم همه چیز داشتم پول، خانه، ماشین، همه چیز هر چه یه ادم خوشبخت بهش نیاز داشته باشد رو داشتم اما خوشبخت نبودم آخر چی می شد اگر خدا بهم یه دونه بچه می داد هان؟ نه واقعا چی می شد؟ سپس صورت خود را با هرد و دستش پوشاند و با صدای بلند گریه کرد پدر مهتاب، که فهمید مهتاب طلاق گرفته به او گفت: اگر از این به بعد می خواهی با آنها زندگی کند باید کار کند و در خرج خانه سهیم باشد. مهتاب که چاره ای نداشت رفت دنبال کار با آنکه لیسانس داشت اما هر جا می رفت کار نمی یافت بالاخره بعد از کلی گشت این ور و آن ور در مطبی مشغول به

غم روزگار

کار شد و نصف حقوق خود را به پدرش می داد و پول باقی مانده را بین خودش و زن برادرش تقسیم می کرد و گاهی هم برای بچه های برادرش خرید می کرد چون می دانست پدرش پولی دست برادرش حسین نمی گذاشت

و حتی اجازه نمی داد حسین برای زن و بچه هاش چیزهای لازم را خرید کند؛ حسین هم کوچک ترین اعتراضی نمی توانست داشته باشد چون بارها پدرش بهش گفته بود اگر از وضع زندگی اش ناراضی است از خانه اش برود بیرون اما حسین چون پدرش پیر بود دلش نمی آمد او را تنها

لا کجا می خوی برید با این بچه ها ؟

نگران نباش میریم خونه ی یکی دوستانم ..

وقتی متوجه شد مهتاب، مقداری از حقوقش را به بچه ها می داد مخالفت کرد و از او خواست پولش را برای احتیاجات خود نگه دارد اما مهتاب، کاری به حرفای برادرش نداشت و کاری را که خودش دوست داشت و صلاح می دانست را انجام می داد و گاهی دور از چشم همه برای بچه های یتیم و محتاج یه چیزهائی می خرید و همراه با مقداری پول برای آنها می فرستاد، با آنکه هنوز خاطرات گذشته او را عذاب می داد سعی می کرد در جمع خانواده اش که باشد خود را بی غم و غصه جلوه دهد تا کسی دلواپس او نباشد اما وقتی خود را تنها می یافت همان مهتاب قبلی بود که گریه را محرم درد خود می دانست دو سال به همین منوال گذشت و هیچ تغییری در زندگی مهتاب، رخ نداد روزها کار می کرد و شب ها با درد خود می سوخت می ساخت.

اواخر زمستان و فصل سرسبز بهار در راه بود و چون نزدیک عید بود هیاهوی مردم همه جا را پر کرده بود و به هر بچه ای که نگاه کنید برق شادی بر چهره اش را به وضوح مشاهده می شد حسین که دلش نمی آمد بچه هاش را ناراحت ببیند وقتی حقوق خود را گرفت نصف آنها را به پدرش داد و نصف دیگر را برای خرید و تفریح بچه هاش خواست وقتی پدرش اعتراض کرد حسین معذرت خواهی کرد و گفت:

آقا چون من زن و بچه دارم یعنی تا کی باید دستم تو جیب خودم نباشد شما که خدا رو شکر چیزی نیاز ندارید حالا خدا خیرتون بده دارید خرج خونه رو با کلی کم و کسری اون هم از جیب خودمان می دهید و دست به حقوقتون هم نمی زنید، حد اقل بزارید یه خورده به خودمان برسیم! دل بچه هایم را شاد کنم

پدرش با عصبانیت و لحنی معترضانه گفت:

می بینم دلت از من خیلی پره یکدفعه بگو آقا چون شما مارو حتی از نفس کشیدن گرفتی یه جا بگو اقا چون شما خیلی خسیس هستید ، اره بگو دیگه چی مانده هر چی تو دلت است رو بریز بیرون رو درواستی نکن راحت باش ،

سپس باتندی اضافه کرد ببین من این حرفا حالیم نیست یا حقوقت رو کامل میدی یا از همین فردا بفکر یه جای دیگه باش حسین که انگار منتظر همین بود با خونسردی گفت: چشم اقا جون بخاطر بچه هام هم که شده من از این جا میرم مگه اونا چه گناهی کردن که باید تو این سن و سال غم و غصه ی چیزهائی رو که ندارند را بخورند؟ تاحالا شده خودتون اقا جون بیاید و بگوید حسین این پول را بگیر و برو برای بچه هات خرید کن هر سال که عید میشه ، ان طور که دلشون می خواد نمی تونم سفره براشون بچینم یا لبا سی که خودشان دوست داشته باشند را براشون تهیه کنم یا ببرمشون تفریح می دونید چند ساله که سفر نبردمشون مگه گناه اونا چیه تاکی من باید شرمنده زن و بچه هام باشم؟ راستش را بخوای اقا جون من هم از این وضع خسته شدم

پدرش با خشم گفت:

اره دیگه گفتن خوبی نکن حالا هی پولتو به رخ من بکش؛ بده این که دارم واسه ایندتون پس انداز می کنم تو و اون خواهرت که نمی دونم چکار کرد و شوهرش طلاقش داد حالا این هیچ پول طلاقش را چکار کرد نمی دانم که یه قرونشان را به من نداد هزار بار ازش پرسیدم چکارشان کردی جواب درست و حسابی به ادم که نمیده ؟ یعنی بده نگران ایندتون باشم!

حسین پوزخندی زد و گفت: کدوم آینده اقا جون آینده ی من زن و بچه هام است من بدون اونا آینده ای ندارم از امروز به بعد می خوام مثل یک پدر واقعی بهشان برسم شرمنده اقا جون ولی هیچ راهی دیگه ندارم اگر ماندن ما هم شما را اذیت می کند چشم ما میریم همین امروز هم میریم شما خودت را ناراحت نکن ،

پدرش غرغرکنان گفت:

اره دیگه بگو از قبل برای همچین روزی برنامه ریزی کردی که حرف از رفتن می زنی لابد خانه هم خریدی یلا هری آمده منت یه قرون پولشو سر من می کشه ولی یادت باشد حق نداری بغیر از وسایلت چیزی از خونه ببری بیرون اگر بردی هم حلال نیست نمی کنم سپس دستی در هوا تکان داد و اضافه کرد گفتن بچه بزرگ کن که بعد عصای دست باشد برو من عصای دستی که تو باشی را نمی خوام.

حسین با ناراحتی پدرش را نگاه کرد و اشک دور چشمش حلقه زد توقع نداشت با همچین برخوردی از سوی پدرش مواجه شود اما پدرش واقعا پول دوست بود و هر کاری که مرتبط به پول می شود را انجام می داد حسین سر به زیر

غم روزگار

انداخت و طرف اتاقش رفت محبوبه که کنار استانه ی در اتاق ایستاده و شاهد گفتگوی پدر و پسر بود با دیدن ناراحتی همسرش متأثر می شود اما چیزی نمی گوید حسین با حالتی گرفته روبه محبوبه گفت

: وسایلمان را جمع کن که همین الان بریم محبوبه نگاهی به او انداخت و رفت تو اتاق در این هنگام مهتاب با دست پر وارد خانه شد و احساس سکوت مبهمی در خانه کرد دلش گواهی داد که اتفاقی افتاده باشد با اشفتگی یه راست رفت طرف اتاق حسین در که باز بود رفت داخل و با دیدن انها که مشغول جمع کردن وسایل خود بودند با تعجب پرسید :

چکار دارید می کنید اتفاقی افتاده اقا جون چیزی گفت ؟ حسین جواب داد

دارم کاری رومی کنم که سالها پیش باید انجام می دادم ولی قبلا می گفتم اقا جون تک و تنها است و دلم نمی امد او را تنها بزارم اما حالا که تو پیشش هستی خیالم راحت

مهتاب با بغض حالتی به ابروهایش داد و پرسید:

حا

پدرش مواجه شد با تعجب به پدرش خیره شد و پرسید اقا جون شما امروز حالتون خوبه ؟

خیلی وقت کلیدش را به من داده ازم خواسته بود براش مشتری پیدا کنم الان میرم یه مدتی اون جا می شینم و تا بعد خدا کریم است

مهتاب لحظاتی با مکث و بغض به انها خیره شد سپس با لحنی غم الود گفت: موفق باشی داداش جان و اشکش بر گونه اش سرازیر شد با پشت دست ان را پاک کرد و خواست سمت اتاقش برود که حسین او را صدا زد مهتاب برگشت و او را نگاه کرد حسین دستش را تا اخر باز کرد و مهتاب خود را در آغوش او انداخت و گریه کرد حسین دست نوازشی بر سر او کشید و با صدایی گرفته و لحنی غمگین گفت:

شرمنده خواهر که تو را با این اوضاع تنها می زارم من و ببخش

مهتاب فقط گریه می کرد و چیزی نمی گفت محبوبه از مشاهده ی این منظره اشکش جاری شد و گفت:

ناراحت نباش عزیز من انشاءالله اونجا هم میای و به ما سر می زنی

حسین برای انکه خواهرش را از این حال و احوال بیرون آورد لبخند ملیحی زد و گفت :

اره پس چی باید قول بدی هر روز بیای پیش ما تا کم کم اقاچون را هم اونجا ببریم مهتاب اشکش را پاک نمود خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

دلم براتون تنگ میشه و تنها می مانم تو این خانه، و دوباره گریست

ساعتی بعد حسین و زن و بچه هاش رفتند ، و مهتاب با یه دنیا غم تک و تنها ماند بعد رفتن آنها خانه خیلی سوت و کور شده بود و غم بزرگی در دل مهتاب سنگینی می کرد طبق معمول رفت تو اتاقش و تا دلش می خواست گریه کرد اما هر چه می گریست از غمش کاسته نمی شد

به نقطه ای نا معلوم خیره شد و به فکر فرو رفت و دفتر زندگی خود را ورق زد اولین ورقی که در ذهنش برگ خورد وقتی با سعید بود تمام مراحل زندگی اش مانند فیلم سینمایی از جلویش می گذشت تا آخرین دیداری که در دادگاه با چشم گریون از او جدا شد باخود فکر کرد بیشتر از یک سال است که او را ندیده احساس کرد دلش بیشتر از همیشه، برایش تنگ شده بود عجب دنیای بی انصافی است که عاشق را با تمام بی انصافی و بی رحمی از معشوقش جدا می کرد ان همه را که بیاد می آورد به گریه اش می افزود در ان الحظه خیلی احساس تنهایی می کرد از ان روز به بعد که هیچ همدمی و همدردی نداشت تنها گریه را مونس خود می دانست مدتی که مهتاب ان مهتاب قبلی نبود از پس که غصه می خورد مدام احساس ضعف می کرد محبوبه که او را در این حال می دید خیلی نگرانش بود هر بار او را می دید ازش می خواست به پزشک مراجعت کند اما مهتاب همه ی این تغییرات را ناشی از خستگی کار می دانست ان روز قبل از تعطیلی مطب

دکتر به مهتاب می گوید، اخر هفته قرار است برای همیشه ،از ایران برود وبعد از این مطب او تعطیل خواهد شد و از مهتاب بابت دو سال کار بیش او تشکر کرد مهتاب که او را ادمی موفق و مرد مسنی خوش اخلاق و خوش برخورد می دید و تو این دو سال ازش جز خوبی چیزی ندیده بود جدایی از او براش دشوار بود اما دنیا همین بود دیدار وجدائی است بعد از این که مهتاب بی کار شده بود و تا کار دیگه ای پیدا می کرد باید غرغر پدرش را تحمل می کرد چون مدتی بود که پدرش خرج تمام خانه را به او واگذار کرده بود و تو این مدت که بی کار بود از پس اندازی که داشت خرجی می داد در ماشین نشسته، بود و به یاد حرفای محبوبه که چند روز پیش پای تلفن گفته بود افتاد دوست حسین انطور که معلومه برای خانه اش مشتری پیدا کرده و اونا باید به فکر یه جای دیگه باشند مهتاب از به یاد آوردن حرفای او فکری به ذهنش می رسد تبسم زیبایی نمای چهره اش را ازهم می گشاید و تصمیم می گیرد برای ناهار برود منزل برادرش بعد از صرف ناهار در حال خوردن چای بودن که مهتاب روبه برادرش با لبخندی که سیمای چهره اش را زیبا جلوه داده بود گفت:

غم روزگار

داداش امروز یه فکری به ذهنم رسید امدم پیشت تا ان را برام عملی کنی حسین چای اش را مزمزه کرد وبا دقت به حرفای او گوش سپرد مهتاب دادمه داد راستش تصمیم گرفتم یه خونه بخرم منتهی با کمکت

حسین مکثی کرد و گفت: من در خدمتم اگر کاری از دستم بر می آید می دونی که دریغ نمی کنم

مهتاب جعبه ای از تو کیفش بیرون آورد و مقابل حسین قرار داد و گفت:

داداش این طلاهام است ببر بفروش یه مقدار دیگه پول دارم می زارم روشن ببین روی هم چقدر میشه ببین دوستت این خانه را چقدر می خواد

اگر کم آوردی بگو بقیه رو قسدی بهش میدم حسین خواست چیزی بگوید که مهتاب مانع او شد و ادامه خواش می کنم داداش چیزی نگو فقط بگو چشم من می خوام این خونه را بخرم چون ازش خوشم امده بعد هم بزارم توش بنشینید حسین ترو خدا به خاک ارواح مادر قسمت میدم نه نگو اگر نمی دانستم با پولی که داشتی و با طلای محبوبه این ماشین را خریدی ازت می خواستم باهم شریک باشیم حالا موافقی دیگه؟

حسین خندید و گفت:

مگر اختیاری غیر از این برام باقی گذاشتی؟

مهتاب خندید از جا برخاست و گفت: بسیار خب طلاها پیشت می ماند و این هم کارتم من دیگه باید برم اقاچون تنهاست حسین از او خواست اجازه دهد خودش برسونتش اما مهتاب قبول نکرد و گفت: می خواهد کمی پیاده روی کند وقتی پا درون خانه نهاد با استقبال گرم

خیلی کوتاه مهتاب به عقد محمود در امد از محمود خواست با یه عقد ساده راهی خانه اش شود اما محمود قبول نکرد و برای او جشن عروسی با شکوهی بر پا کرد

از وقتی امدم تو این خانه این اولین بار شما را این طوری می بینم!؟

پدرش با شادمانی هر دو دستش را به هم زد و گفت:

یه خبر خوش دارم

مهتاب اخمی کرد و گفت:

غم روزگار

ولی عوضش من یه خبر بد دارم اقا جون من بی کار شدم پدرش با همان لحن که تعجب مهتاب را برانگیخته بود گفت:

بی کار شدی که شدی فدای سرت بابا تو که دیگه به کار نیاز نخواهی داشت مهتاب که از تعجب دهانش باز مانده بود یک لحظه فکر کرد پدرش از جریان خرید خانه، باخبر شده و این طوری با او مهربان شده با همان حالت پرسید:

میشه بگید چیشده اقا جون؟ پدرش با لحنی که از شدت خوشحالی می لرزید گفت: حدس بزن بابا امروز کی برای خواستگاری دخترگلم دختر خوشگلم آمده؟

مهتاب که به حرکات پدرش خیره شده بامکت پرسید:

کی اقا جون؟

پدرش خنده ای کرد و گفت: محمود اقا

مهتاب با تعجب چشماش را تا آخر گشود و گفت:

محمود اقا!؟

سپس خنده ای کرد و ادامه داد لابد شوخیتون گرفته اقا جون؟ پدرش که جدی بود گفت:

نخیر شوخی ندارم با کسی مهتاب با لحنی معصومانه گفت:

ولی اقا جون شما می دونید محمود اقا چند سالش است از شصت سال هم گذشته باورم نمیشه شما چطوری ازم انتظار داری زن یه پیرمرد تو این سن و سال بشم؟ پدرش لحنش را مهربان کرد و برای او توضیح داد مثل اینکه متوجه نیستی بابا جون خودت که داری میگی پیرمرد است معلوم هم نیست چقدر دیگه عمر بدنیا دارد تو به الانش فکر نکن فکر کن بعد از مرگش چه ثروتی دست خواهد آمد من که می دونم دخترم روی باباش را زمین نمی اندازد درسته محمود یه خورده پیر است ولی هر دختری ارزوش را دارد به خاطر ثروتی که دارد مهتاب با تعجب چشم به دهان پدرش دوخته بود مکثی کرد و گفت:

بازم حرف وحدیث پول است اقا جون آخر من پول را می خوام چکاراگر خودم این وسط خوشبخت نیستم!؟

پدرش با تندی ابروهایش را بر هم کشید و گفت: به هر حال من موافقت خودم را اعلام کردم قرار است امشب بیان برای خواستگاری اگر ببینم یا بشنوم خطایی ازت سر زده باشد من می دانم و تو ان را گفت: وارد اتاقش شد و درب را محکم بهم کوبید مهتاب با بهت سر جاش خشکش زده بود و فکرمی کرد چکار باید بکند؟ چون می دانست حتی یا

مخالفت می کرد پدرش دست بردار نخواهد بود و برای رسیدن به ثروت محمود حاضر بود هر کاری بکند مهتاب که می دانست حریف او نخواهد شد مانند همیشه چون پناه گاهی نداشت رفت تو اتاقش و با صدای بلند گریست حسین که از جریان باخبر شد چون مخالف این امر بود آمد تا با پدرش حرف بزند اما پدرش به او اجازه نداد چیزی بگوید و او را از خانه بیرون کرد بالاخره شب شد و چیزی به آمدن مهمان ها نمانده بود مهتاب همچنان می گریست و محبوبه که کنار او بود بادلداری او را آرام می کرد مهمانا سر رسیدن و پدر مهتاب برای پذیرای از آنها سنگ تموم گذاشته بود مهتاب با اصرار محبوبه پیش مهمانا رفت سلام مختصری کرد و کنار محبوبه نشست جمع مهمانا شامل محمود اقا، و پسر بزرگش اریا، دخترش مهرنوش، و پسر دوشم عرفان، بود عرفان تا مهتاب را دید چشم از او بر نمی داشت و با لحنی معنادار گفت نخیر پدر ما تو این سن و سالش هنوز هم که هنوز خلی خوش سلیقه مانده مهرنوش با ارنج به پهلوی او زد لبخند مصنوعی زد و گفت: خوب شما که الحمد الله خوب پدرم را می شناسید و لزومی ندارد تعریف ایشون را بکنم ولی حتما در جریان هستید که پدرم بعد از فوت مادرم خدا بیامرز خیلی تنها شد و ما بچه هاش هم هر کدام سرش به زندگی خودش گرم است و نمی توانیم

تمام وقت در خدمت پدر جان باشیم حقیقتش وقتی پدر جان تصمیم گرفت ازدواج مجدد بکند ما مخالفت کردیم اما بعد دیدیم پدر با این حالش بیشتر به یه پرستار نیاز دارد تا یه زن ولی خوب گفتیم اگر ازدواج بکنه هم این که به خواسته اش رسیده و هم اینکه یه پرستار تمام وقت پیشش خواهد ماند و از این بابت خیالمان راحت میشه،

محمود اقا که می دید حرفای دخترش معنی نداشت در همچین مراسمی گفته شود خواست چیزی بگوید که مهرنوش اجازه نداد و ادامه داد خب وقتی فهمیدیم عروس خانم شما یه جوای خیالمان اسوده شد چون مطمئنیم شریکی از تو در ارث پدر جانم نخواهیم داشت و چه بهتر از شما مهتاب خانم می تونه پرستاری اوه سوری منظورم می تونه پدرم را خوشبخت کند لابد هم خیلی هم ادم خوش شانسی هستید که پدرم بین این همه دختر شما را انتخاب کرد ند!

مهتاب که معنی حرفای او را دریافته بود با گلایه و ناراحتی گفت اره معلومه که خیلی خوش شانسم عرفان که یک لحظه از مهتاب چشم بر نمی داشت حالت خاصی به ابروهایش داد و روبه پدرش گفت پدر جان بهت از صمیم قلب تبریک میگم عروس خانم واقعا خوشگل است شما که این قدر خوش سلیقه اید یه کمی بفکر ما هم باش.

محمود خجالت زده لبخند خشکی بر لبش نشانده و چشم غره ای به او انداخت مهتاب که از طرز نگاهای شرور و حرف زدن عرفان خوشش نیامده بود ترس عجیبی از او در وجود خود حس کرد ان شب پدر مهتاب بدون ان که نظر دخترش بر اش اهمیت داشته باشد به ان ها جواب مثبت داد و بعد از مدت

د به محمود بگوئید و محمود باور نکند یا به حسین بگوئید می ترسید با او دست به یقه شود پس همان بهتر سکوت را جایز دانست

آن شب تمام حاضرین می زدند و می رقصیدند و خوشحال بودند بجز مهتاب که خود را در آن لحظه ادمی شکست خورده و نا کام می دید غم در دلش سنگینی می کرد و دلش می خواست در اتاقش بنشیند و یک دل سیر به حال خودش گریه کند، در این هنگام دلش بودن با سعید را می خواست اما پیش خود فکر کرد سعید نیز او را نمی خواست چون بخاطر بچه دار شدنش او را به باد داده بود از هر نظر که فکر می کرد خود را ادمی شکست خورده می دید در هیاهوی جمعیت، گفت وگوها پشت سر مهتاب شروع شد یکی به دیگری می گفت حیف نیست دختر به این خوشگلی را دادن به یک پیر مرد؟ دیگری ادامه داد نه بابا مثل اینکه خبر نداری این کار را فقط بخاطر ثروت اقا محمود کردن بنی ادم است دیگه حاضره بخاطر پول هر کاری بکند، دیگری نه من شنیدم دختره بچه دار نمی شد، معلومه دیگه کی باهاش ازدواج می کند حالا باید خدا رر شکر کند یکی پیداش شد بگیرتش! دیگری نه ولی من شنیدم دختره رو مجبور کردند اصلا از قیافه اش معلوم و همچنان ، هر کدام یه چیزی می گفت بالاخره جشن به پایان رسید و مهتاب توانست یه نفس راحتی بکشد وقتی خود را در اتاق یافت نشست و تا ساعت ها به حال خود گریست و زندگی اش را نفرین کرد .

روزگار همچنان با خوبی و بدی که به همراه داشت در حال سپری بود و مهتاب کم کم داشت به زندگی که نا خواسته شروع کرده عادت می کرد و چون هیچ مشکلی با محمود نداشت خیالش آسوده بود اما ترس او از عرفان بود که همیشه وقتی تو خانه تنها می شد مثل سایه دنبالش بود آن روز محمود که قصد سر زدن به دوستان خود داشت از مهتاب خدا حافظی کرد و رفت بیرون بعد از رفتن او مهتاب مانند همیشه، در آشپزخانه، مشغول کار بود که عرفان پاورچین پاورچین وارد آشپزخانه شد و یکدفعه گفت زن بابای خوشگلم چکاری می کند؟ مهتاب با ترس از جاش پرید و جیغ کوتاهی کشید و با دیدن عرفان با ترس سر جاش میخکوب شد عرفان با خنده ی خودخواهانه ای گفت چرا ترسیدی نترس فعلا کارت ندارم دیدم مشغولی منم حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام کمک، کمک نمی خوای؟ عروسک بابا و یک قدم جلو نهاد مهتاب که به شدت ترسیده بود بزو اب دهانش را قورت داد و با لکنت زبان گفت کمک نمی خوام لطف داری

عرفان به او نزدیک تر شد و دستش را سمت او دراز کرد مهتاب از این حرکت او به ترسش افزود و دیگر قادر به حرکت پاهایش نبود

عرفان از سبدی که پشت سر مهتاب قرار داشت یک موز برداشت و در حالی که آن را پوست می گرفت از آنکه باعث ترس و رعب مهتاب شده بود لبخند کریه‌ی زد و به عقب برگشت مهتاب چشم خود را بست و باز کرد و از آنکه عرفان

از او فاصله گرفته بود نفس راحتی کشید عرفان تکیه به دیوار داد وبا دهان پر گفت یه سوال دارم واقعا تو واسه چی زن بابای ما شدی حیف نیست دختر به این خوشگلی و نازی چون تو بیاد زن یه ادم پیر و مردنی شود؟ مهتاب جوابی نداد و در دلش خدا خدا می کرد که محمود از راه برسد و او را از شر پسرش نجات دهد، عرفان که با سکوت او مواجه شد ادامه داد اوووکی جواب نده قبول ولی تو بد جور چشم من و گرفتی از روزی که تو رو دیدم نمی دانم چه مرگم شده که نمی توانم فراموش کنم مدام تصویر این چهره ی قشنگت جلوی چشمم است بهم بگو چکار کنم؟ فکر کنم عاشقت شدم گفته بودن عشق کوره و پیر وجوان حالیش نیست ولی فکر نمی کردم نامرد هم باشد که ادم را عاشق عروسک باباش کند اون هم چه عروسکی؟

مهتاب با قدمهای لرزان طرف در رفت و همان که خواست پاهاش از در بگذارد بیرون عرفان دستش را جلوی او گذاشت و او را به عقب راند دستش را بهم مالید وگفت کجا عروسک خوشگل بابا سعی نکن ناراحتم کنی چرا می خوای بری؟

من چیز بدی نگفتم سپس نصف باقی مانده موز را به دهان او نزدیک برد و ادامه داد موز می خوری یه گاز بزن ببین خیلی خوش مزه است؟

مهتاب به عقب برگشت وبا ترس به او نگاه کرد نمی دانست در سر او چه می گذشت وچه فکر شومی در ذهنش بود ؟ از شدت ترس عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود و نفسش در سینه حبس شد عرفان صاف او را نگاه کرد چشمک زد وگفت چرا از عرفان می ترسی هان من که گفتم فعلا کارت ندارم ولی دلم می خواد جواب سوالم را بدی چرا جواب ندادی؟ یعنی این همه پول و ثروت پدرم باعث شده از جوانی ات بگذری وزن یه همچین ادم پیر و مریض بشی اگر این قدر دوست داری ثروت مند بشی با یه اشاره می توانم تورا ثروت مندترین زن روی زمین کنم شنیدی با یه اشاره فقط باید تو این را ازم بخواهی ان وقت تو را روی ابرا می نشونم بهت فرصت میدم خوب فکراتو بکنی عروسک!

سپس قهقهه ای سر داد و درحالی که اهنگی را با صدای بلند می خواند از اشپز خانه بیرون رفت عروسکی عروسکی تو خوشگل وبا نمکی واسه دل عاشقم تکی... مهتاب بعد از رفتن او نفس تازه ای کشید و بی صدا اشکش سرا زیرشد از ان روز ترسش از عرفان روز به روز بیشتر می شد و عرفان هر بار او را تنها می دید می رفت پیشش و او را با حرفاش ازار می داد مهتاب مانده بود با این مشکل چکار کند؟ واز کی کمک بخواد می ترسی

زیاد به این موضوع اهمیت نمی گذاشتم چون نمی خواستم ذهنم را بیهوده درگیر چیزهایی بکنم که بی قرارم کند من تازه داشتیم از زندگی ام لذت می بردم و هر دو خوشحال بودیم و انتظار بچه ای که در راه داشتیم را می کشیدیم بعد از تولد دخترم بهاره فهمیدم که شوهرم زن و بچه دارد.

و همیشه مراقب بود تا ازاری از عرفان بهش نرسد از وقتی ازدواج کرده شش ماه گذشته و به دیدن پدرش نرفته بود چون از کاری که کرده از دستش ناراحت بود ولی نمی توانست از او کینه ای بدل بگیرد و احساس دلتنگی می کرد از محمود اجازه گرفت و راهی خانه، پدرش که نچندان دور بود شد وقتی در زد بعد از لحظاتی دختر جوانی در را به روی او گشود مهتاب با تعجب نگاهی به در منزل انداخت که مبادا اشتباهی در زده باشد اما نه همان خانه پدریش بود پس آن دختر کی بود؟ یه لحظه به ذهنش رسید که پدرش ازدواج کرده اما چرا به کسی چیزی نگفته بود؟ دختر جوان با خوش رویی او را به داخل دعوت کرد مهتاب با تعجب و مکث سلام کرد و نگاه پرسش گرانه ای به او انداخت و با تعارف او با تردید وارد خانه شد دخترک با روی بشاش که قدم به قدم مهتاب بر می داشت گفت: میشه بپرسم چرا این قدر در عجب و حیرت هستی؟! نکند از دیدن من جا خوردی؟

شرمنده خودم را معرفی نکردم من طلا هستم و شما را از طریق پدرتون میشناسم! سپس او را به نشستن دعوت نمود و اضافه کرد پدرتون فعلا خانه نیستند می تونی منتظر باشی تا بیاد مهتاب بابته فقط او را می نگریست و چیزی نمی گفت

طلا لبخند زنان با صدای نرم و زیبا ادامه داد راستش من خیلی دلم می خواست شما را از نزدیک ببینم و خدا را شکر که این شانس را نصیب من کرده طلا چنان ان را با ادب و مهربانی بیان می کرد که از همان نگاه اول مهرش به دل مهتاب نشست روی مبل نشست و پرسید ببخشید شما؟

طلا با تبسم جواب داد من دختر خانمی که پدر شما باهاشون ازدواج کرده هستم سپس تمام لبخند و تبسم او به ناراحتی تبدیل شد مهتاب با تعجب زمزمه کرد

دختر زنی که پدرم باهاش ازدواج کرد؟! یعنی پدرم ازدواج کرده؟ پس چرا ما خبر نداریم؟ اوه خدای من باورم نمیشه،

طلا با حالتی گرفته گفت حق را به شما میدم که باور نکنید درک کردن این موضوع خیلی سخت است اگر اجازه بدین براتون توضیح میدم سپس خواست از جایش برخیزد و گفت با اجازه الان بر می گردم

مهتاب با بغض او را سر جایش نشاند و گفت: متشکرم من چیزی میل ندارم بشین زحمت نکش طلا مقابل او نشست و گفت ولی اخه این طوری زشته

مهتاب لبخندی زد و گفت: تعارف ندارم عزیزم راحت باش

طلا با مهربانی نگاهی به مهتاب انداخت و گفت: یه چند ماهی میشه که مادرم با پدر شما ازدواج کرده خود منم خبر نداشتم تعجب نکنید همین دو سه روز قبل از جریان باخبر شدم منم وقتی فهمیدم همین حال و روز شما را داشتم وبا اصرار بسیار مادرم و پدر شما قبول کردم پیام این جا مهتاب با چشم پر از اشک نگاهی به طلا انداخت و اشکش سرازیر شد طلا با بغض اضافه کرد چندی قبل مادرم با من درباره ی ازدواجش با پدرتون صحبت کرده بود اما من به شدت مخالفت کرده بودم گفتم مادر من معلوم هست چی داری میگی؟ شما چهل و پنج سالتون است مردم چی میگن فکر این جاش را نکردی؟ ولی مادرم پاش را کرده تو یه کفش ومانند دخترای هجده نوزده ساله رفتار می کرد وهر چه سعی کرد قانعم کند نتوانست اخرش هم بدون اطلاع کسی رفت با پدرت عقد کرد وقتی هم فهمیدم کار از کار گذشته بود و هیچ کاری از دستم ساخته نبود منم چون جای وکسی جز مادرم نداشتم با مادرم امدم این جا سپس به مهتاب که خیلی ناراحت می نمود با مکث نگاه کرد و پرسید ببخشید چیزی شده از چیزی ناراحتید؟ یا من چیزی گفتم باعث ناراحتیتون شده؟

مهتاب اب دماغش را بالا کشید لبخنده ملیحی زد وگفت شرمنده دلم کمی گرفته بود نه عزیزم واسه چی از حرفات باید ناراحت بشم تو که چیز بدی نگفتی اتفاقا خدا شاهده از همان نگاه اول به دلم نشستی بخدا وقتی دیدمت انگار خواهرم را دیده ام و دوباره اشکش جاری شد طلا دستمالی دست او داد رفت لیوان اب آورد مهتاب اب را از دست او گرفت و تشکر کرد و پرسید پدر شما چی شده فوت کردند؟

طلا اه سوزناکی کشید پوز خندی زد و گفت نه پدرم زنده است منتهی خبر نداریم کجاست سالهاست که ازش خبر نداریم اون ما را ترک کرد و رفت و گویا تو یه شهر دیگه تشکیل خانواده داده من و مادرم قبلا با پدر بزرگم زندگی می کردیم که تنها فرزندش فقط مادرم بود سه ساله فوت شده ومن و مادرم تنها ماندیم لحظاتی سکوت حکم فرما شد مهتاب سکوت را شکست و پرسید تو چند سالته چه عجب ازدواج نکردی تا حالا ؟

طلا به سکوتش ادامه داد وبه فکر فرو رفت انگار داشت تمام مراحل زندگی اش را مرور می کرد نفس خود را در سینه حبس کرد و جواب داد دو بار ازدواج کردم ولی تو هر دو ازدواجم موفق نبودم با بغض اضافه کرد با شوهر قبلیم بیشتر از پنج ماه زندگی نکردم بعد از ازدواج فهمیدم معتاد بود هر چه ازش خواستم ترک کند قانع نشد تو این پنج

ماه نمی دونی چی کشیدم بعد هم با هزار جور بدبختی تونستم طلاقم را ازش بگیرم و نفس راحتی بکشم و بعد از یک سال که تازه این همه رنج و عذاب را فراموش کرده بودم سر کارم با یکی آشنا شدم و عاشق هم شدیم طولی نگذشت وبا هم ازدواج کردیم ادم خوبی بود اما یه حرکات مرموزی داشت ولی چون دوستش داشتم

واسته اش برسانم خیلی ناراحت بودم

با این که بهم دروغ گفته بود چیزی نگفتم وبخاطر دخترم حاضر بودم همه چیز را تحمل کنم اما زنش از جریان که با خبر شد کلی داد و دعوا راه انداخت وبعد با بی رحمی ازش خواست طلاقم دهد شوهرم هم که جلوی او هیچ کاره بود زود سر بعلامت اطاعت برای او خم کرد و از انجای که اون زن ثروت مندی بود معلومه دیگه نبرد را خودش می برد هر چه التماسش کردم بمونم نداشت حاضر بودم بخاطر دخترم کلفتیشون را بکنم اما اون زن انگار قلب نداشت که برحم بیاد بالاخره من را از دخترم که فقط یک سال داشت جدا کردند گاهی خودم را لعنت می کنم که عاشق یه همچین ادمی شدم

و اشک جان سوزش به یاد دخترش جاری شد و ادامه داد از اون موقع تا الان سه سال گذشته ومن دیگه نتونستم اونو ببینم دلم براش خیلی تنگ شده چند بار رفتم تا ببینمش اما همسایها گفتند از این جا رفتند کجا معلوم نیست؟ فقط خدا می داند وسیلی از اشک بر گونه اش جاری گشت

مهتاب خیره به او شد وهر دو در سکوت غم انگیزی و تلخ لحظاتی فرو رفتن مهتاب به گذشته برگشت و با لحنی اهسته و غمگین گفت ده یازده سالم بود که مادرم با خواهر و برادرم قصد رفتن به مشهد را کردند یادمه هر چه اصرار کردم وگریه کردم تا من روبا خودشان ببرند مادرم راضی نشد و ازم خواست پیش پدرم و برادرم حسین بمونم بالاخره قانع شدم وبا چشم گریون از انها خداحافظی کردم و بعد از یک هفته مادرم خبر داد در راه است و دارد می اید از خوشحالی بال در آورده بودم چون این اولین باری بود از انها دور بودم وبرای دیدنش لحظه شماری می کردم مهتاب به انجا که رسید سیلی از اشک بر گونه اش جاری می شود وبا مکث سکوت می کند ، طلا با اشتیاق منتظر ادامه ماجرا بود وچشم به دهان او دوخته تمام اتفاقات گذشته همچون فیلم از جلوی دیدگاه مهتاب می گذشت مهتاب سعی نمود خود را کنترل کند و ادامه داد ان روز هر چه انتظار کشیدیم از مادر برادر وخواهرم خبری نشد خیلی نگرانسان شده بودیم اما جز انتظار کاری نمی تونستیم بکنیم بالاخره دلیل این همه تأخیر انها را فهمیدیم که در راه بازگشت ماشینی که مادرم سوار ان بود تصادف می کند و به دره پرت میشود بر اثر این تصادف لعنتی خواهر و برادرم در جا جان می دهند و مادرم هر دو پاهاش را از دست می دهد ولی فوت همزمان خواهر وبرادرم مصیبت بزرگی بود که درک ان برای یه مادر قابل سخت بود کار مادرم شب و روز گریه شده بود و پدرم که انگار بچه های همسایه چیزشون شده بود نه بچه هاش

روزهای اول می دیدم خیلی ناراحت بود اما هنوز به یک سال نرسید که آنها را از یاد برد و مادرم را که در این حال می دید درک نمی کرد و مدام با او جرو و بحث می کرد و گاهی می دیدم روی او دست بلند می کرد مادر بی چاره ام هم با اون وضعی که داشت چکار می توانست بکند وقتی می دیدم از ناچاری گوشه ای می نشست و یواشکی می گریست دلم به حالش می سوخت و از او می خواستم بریم یه جا که دست پدرم به او نرسد مادر دست نوازشی بر سرم می کشید و می گفت من و پدرت از همان روزهای اول زندگیمان با هم مشکل داشتیم ولی من بخاطر شما تحمل کردم از این که می دیدم مادرم این قدر بخاطر ما داشت عذاب می کشید دلم می خواست روزی برسد تمام محبت هاش را جبران کنم واقعا سخته ادم با یه ادمی همچون پدرم زندگی کند ادمی که به جز پول به چیز دیگه ای فکر نمی کرد فقط خدا می داند ان روزها مادرم از دست پدرم چه می کشید پدری که حاضر است بخاطر رسیدن به پول از جان بچه هاش هم بگذرد بالاخره مادرم این همه درد و عذاب را دیگر تحمل نکرد وبا اولین سکنه ای که کرد با چشمان خیس و قلبی از رده از این دنیا رفت و ما را برای همیشه تنها گذاشت.

اشک همچنان از چشم مهتاب جاری بود و هر لحظه به گریه اش می افزود چشم خود را بست و اضافه کرد مادر رفت و من و حسین تنها ماندیم با یه پدر خسیس و پول دوست بی چاره حسین فقط تا دیپلم درس خواند و دیگه پدرم اجازه نداد ادامه تحصیل بده و از همان موقع او را فرستاد دنبال کار حسین هر چه در می آورد را دست پدرم می داد وبعد از خدمت سربازی اش که تمام شد با هزارتا خواهش و التماس پدرم راضی شد حسین با دختری که دوست داشت ازدواج کند اونم بدون هیچ مراسمی فقط با یه عقده ساده حسین زندگی مشترکش را شروع کرد محبوبه هم که عاشق حسین بود با تمام شرایط کنار آمد تا فقط با حسین باشد مهتاب بغض خود را فرو خورد و سکوت کرد.

طلا نگاهی به او انداخت و پرسید تو چی از زندگی راضی هستی؟ شوهرت را دوست داری تو خوشبختی؟

مهتاب با شنیدن این سوال به یاد سعید افتاد و اشک در چشمش حلقه زد اهی از ته دل بر آورد وبا بغض گفت: خوشبخت بودم اما الان نه فکر نمی کنم

طلا با کنجکاوی پرسید چرا بودی پس الان چی؟

مهتاب به نقطه ای نا معلوم خیره شد و گفت می دونی تو این دنیا تمام خوشی یه جا جمع نمیشه من تو زندگیم همه چیز داشتم خیلی از زندگیم راضی بودم اما یه چیزی کم داشتم شوهرم هم ادم فوق العاده خوب و مهربان بود از انکه نمی توانستم او را به خ

ولی کاری از دست من ساخته نبود وقتی خدا نخواست من بچه دار بشم چکار می توانستم بکنم بعد از گذشت ده سال فهمیدم سعید شوهرم ازدواج مجدد کرده ولی به کسی نگفته تا مبادا من را از دست ندهد ولی ماندن من دیگه معنی نداشت باید تنه‌اش می گذاشتم تا از زندگی کنار زن و بچه هاش لذت ببره چون دیگه سعید فقط متعلق به من نبود و حالا بچه هاش بچه هایی که در ارزشان بود بیشتر از من بهش نیاز دارن گریه اش به حق تبدیل شد و اشکش روی گونه هاش جاری بود اشک مزاحم را با پشت دشت پس زد و ادامه داد سعید را من خیلی دوست داشتم فقط با او احساس خوشبختی می کردم ولی غرورم دیگه اجازه نمی داد باهاش بمونم رفتم و تقاضای طلاق دادم دلم نمی خواست سعید از چشم بیفته تحمل نداشتم بمونم و از نبودش کنارم عذاب بکشم نمی خواستم از من خاطره بدی تو ذهنش داشته باشد ان روزها حالم خیلی بد بود و احساس می کردم روز به روز عشق و علتقه ام نسبت به او بیشتر و بیشتر می شد ولی باز فقط جدایی رو می خواستم با چشمان اشکبار از هم جدا شدیم به این اسونی به همین سادگی زندگی ده ساله م خراب شد نابود شد.

حال ان روزهام تعریفی نداشت یه ادم دیگه ای شده بودم که از خدا جز مرگ چیز دیگه ای نمی خواستم از تمام دنیا متنفر شدم از زندگی از اطرافیانم از همه و همه کس اخه مگه گناه من چه بود؟ کجای راه زندگی ام را درست پیش نرفتم کدام راه را اشتباهی رفته بودم که این همه بلا سرم امد؟

به گریه اش افزود و ادامه داد حالا هم به لطف پدرم با یه پیر مرد که چند سال از خود پدرم بزرگ تر است ازدواج کردم اون هم بخاطر چی بخاطر پول و ثروتش که چشم پدر گرامی ام را گرفته

اه سوزناکی کشید صورتش را با هر دو دستش پوشاند و حق حق کنان گریه کرد از به یاد آوردن خاطرات گذشته تمام وجودش شعله ور شده بود از شدت گریه و ناراحتی نفسش به شمار افتاد و احساس ضعف شدیدی می کرد طلا که او را در این حال دید سعی کرد او را کمی آرام کند کنار او نشست او را در آغوش کشید و زمزمه کنان گفت: خودتو بیشتر از این ناراحت نکن عزیزم گذشته ها گذشته،

مهتاب خودش را از طلا جدا کرد اشکش را پاک نمود و گفت: معذرت می خوام نمی دونم یکدفعه چی شد خیلی وقت بود با کسی درد دل نکردم

طلا لبخندی زد دست مهتاب را در دست گرفت و گفت:

می تونی از امروز من را خواهر نداشته ات به حساب بیاری امیدوارم خواهر خوبی برات باشم

غم روزگار

مهتاب لبخند بی جانی بر لب نشاند و حرفی نزد طلا نگاه محبت امیزش را نثار او کرد و متوجه دگرگونی حال وی شد بی درنگ رفت و لیوان آب آورد و دیت مهتاب داد و از او خواست تا کمی بنوشد و با صرار جرعه ای به او خوراند

هر لحظه که می گذشت مهتاب احساس می کرد حالش بد و بدتر می شد و سر دردش بیشتر می شود سرش را میان هر دو دستش قاب گرفت و در حالی که محکم می فشرد بریده بریده گفت:

طلا بدادم برس نمی دانم چم شده؟ سرم داره منفجر میشه،

طلا با دلواپسی به کنار او رفت و گفت:

چی شده عزیزم؟! حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر

مهتاب در حالی که مرتب سرش را می فشرد با بغض و ناله جواب داد

دارم دیونه میشم اخ سرم طلا ترو خدا یه کاری بکن

طلا با نگرانی دور خودش می چرخید و نمی دانست چکار باید بکند، با دستپاچگی گوشی تلفن را برداشت خواست که با اژانس تماس بگیرد تا مهتاب را به بیمارستان ببرد اما چون تازه به این جا آمده بود شماره را بلد نبود نگاهی به مهتاب که بی حال روی مبل افتاده بود انداخت و طرف درب دوید تا از کسی تقاضای کمک کند

درب را گشود و از در به بیرون سرک کشید و چشمش یه پسر جوانی افتاد که ان سمت می امد نزدیک تر که امد طلا او را صدا زد و از او خواست تا به اژانس تماس بگیرد جوان نیز با دیدن دستپاچگی طلا بی درنگ تماس گرفت و لحظاتی بعد روبه طلا گفت:

ماشین ندارند تا چند دقیقه دیگه میگن میاد.

طلا روی پشت دستش زد و سرش را به اطراف چرخاند جوان با لحنی آرام و متین پرسید ببخشید اتفاقی برای کسی افتاده؟

طلا با لحنی مضطرب جواب داد بله خواهرم حالش خوب نیست و کسی نیست تا او را ببرد بیمارستان وای خدا حالا چکار کنم؟

جوان مکث کوتاهی کرد و گفت: نگران نباشید من الان براتان ماشین جور می کنم اصلا چرا با ماشین می خواهید امبولانس خبر کنم بیاد؟

طلا سری تکان داد و گفت: هر کاری که می دونید صلاحه را انجام بدین لطفا

دقایقی بعد امبولانس سر رسید و مهتاب را در حالی که روی برنکارد خوابانده بودند سوار امبولانس کردند

طلا برای چندمین باز از جوان تشکر کرد و کنار مهتاب سوار امبولانس شد

جوان لبخند رضایت بخشی بر لب نشانده و به راهش ادامه داد طلا با نگرانی حال مهتاب را از دکتر پرسید دکتر سری از روی تاسف جنبانده و گفت: حمله عصبی بوده

طلا با دلسوزی نگاهی به مهتاب که بر اثر آرام بخشی که بهش تزریق شده در خواب آرامی فرو رفته بود انداخت و نفسش را در سینه حبس کرد دکتر چیزی به پرستار همراهش گفت و از رفت طلا نگاهش را روی چهره رنگ پریده و بیمارگونه مهتاب ثابت کرد و به فکر فر

و رفت و با صدای زنگ تلفن همراهش از قعر افکارش بیرون آمد و جواب مادرش که پشت خط بود را داد و از او خواست تا به پدر مهتاب اطلاع دهد که مهتاب در بیمارستان است ساعتی بعد پدر مهتاب همراه مادر طلا و محمود اقا و عرفان در بیمارستان حاضر بودند

طلا که می دید ان پیر مرد مثل پروانه دور تخت، مهتاب با نگرانی می چرخید فکر کرد پدر شوهرش است که نگران او بوده سپس به عرفان نگاه گذرا انداخت که چند قدم دورتر از تخت ایستاده و لبخند بر لب نشانده بود و ذره ای از نگرانی در او دیده نمی شد پیش خود فکر کرد عجب شوهر بی انصافی است که حتی به زنش نزدیک نمی شود تا حالش را بپرسد؟ تا ببیندچی باعث شده او به این حال و روز بیفتد؟ کنار مادرش ایستاد و با صدایی آرام گفت:

پدرشوهره بیشتر از شوهره نگران عروسش است عجب پدر شوهری دارد!

مادرش خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

کدام پدر شوهر این پیر مرد را که می بینی شوهر این دختره است

طلا که انگار جا خورده بود با تعجب و دهان باز به محمود و مهتاب خیره شد و اشک دور چشمش حلقه زد

محمود دست مهتاب را در دست چروکی و لرزان خود گرفت و گفت حالت چطوره عزیزم تو که حالت خوب بود پس چه اتفاقی برات افتاده؟

غم روزگار

مهتاب با بغض رو از او گرفت و گفت حالم خوبه نگران نباش سپس چشمش به عرفان افتاد که از دور محوی تماشای او بود و انگار در عالم دیگه ای سیر می کرد مهتاب از طرز نگاه او به خود لرزید و قلبش شروع به تند تپیدن کرد و یکدفعه تمام رنگ و روش عوض شد و اشک از گوشه ی چشمش روی گونه های تب کرده اش چکید ان ترس همواره همراهش بود و از عرفان هر جا که باشد حراس داشت طلا که متوجه حال او شد به او نزدیک شد اشکش را پاک کرد و با مهربانی پرسید:

چیزی شده عزیزم چرا یکدفعه رنگ و روت عوض شد؟

پدر مهتاب که انگار تازه یادش آمده چیزی بگوید،

گفت: چیزی نیست انشالله خطر رفع شد حتما یه چیزی خورده که با معده اش نساخته و بد حال شده

محمود که بیشتر از پدر مهتاب نگران حال مهتاب بود

گفت انشالله

سپس همراه عرفان رفت تا از دکتر شرح حال مهتاب را بپرسد مادر طلا که زنی میان سال و بنظر می رسید زن خوش اخلاقی بود به مهتاب نزدیک شد و با مهربانی مادرانه گفت:

بد نبینی دخترم،

مهتاب با لبخند کمرنگی از او تشکر نمود.

مادر طلا دست طلا را کشید و خطاب به او گفت: دخترم بریم خانه دیگه داره شب میشه خدا رو شکر مطمئن شدیم که حالش خوبه و شوهرش هم کنارش است اگر به چیزی نیاز داشت

پدر مهتاب با تایید حرفای او گفت اره مادرت درست میگه بریم دیگه ماندن ما این جا معنی ندارد

طلا دست مهتاب را گرفت و گفت شما برید من پیشش می مانم دکتر گفت فعلا بستری است مادرش حالتی به ابروهاش داد و گفت نه دخترم نمیشه بمونی گفتم که شوهرش هست مهتاب دست طلا را به آرامی فشرد و گفت طلا جان برو عزیزم من تورو خیلی به زحمت انداختم شرمنده

امیدوارم یه روز جبران کنم ازت متشکرم طلا خواست چیزی بگوید که مادرش اجازه نداد او را از زیر بازویش گرفت و کشید و از مهتاب خداحافظی کرد و از اتاق خارج شدند پدر مهتاب هم بدون آنکه از دخترش خداحافظی کند

دنبال آنها رفت مهتاب چشم خود را بست و سعی کرد جلوی ریزش اشکاش را بگیرد و بغضش را فرو خورد وقتی چشم گشود در جا با ترس پرید و هین بلندی کشید احساس کرد قلبش می خواهد از سینه اش جدا شود عرفان که بالای سر او ایستاده بود لبخندی زد و گفت خدا بد نده عروسک بابا

مهتاب خود را جمع و جور کرد و پاسخی نداد عرفان با همان لحن ادامه داد چیه لولو خور خوره دیدی چرا هر بار من و می بینی لال میشی من که ادم خوار نیستم بهم میاد ادم خوار باشم هااااا نه واقعا خوب نگاهم کن ببین کجای من ترس داره؟ نترس عزیزم گفتم که کاری باهات ندارم

مهتاب رو از او گرفت و دوباره همان ضعف بهش غلبه کرد و شروع به نفس نفس کشیدن کرد پرستاری که برای بررسی حال او وارد اتاق شده وقتی او را در این حال دید دوید بیرون و چند پرستار دیگر خبر کرد سپس از عرفان خواست اتاق را ترک کند عرفان با کنجکاوی پرسید چرا مگه چی شده؟ پرستار جواب داد نگران نباشید حال خانمتون خوبه، لطفا چند دقیقه بفرماید بیرون

عرفان از اتاق خارج شد و در دلش افزود خدا از دهنش بشنوه که خانمم باشد و مشغول صحبت با تلفنش شد در این هنگام محمود اقا در حالی که دارو را در دست داشت به سمت عرفان آمد و پرسید چی شده چرا اینجا ایستادی؟ عرفان جواب داد نمی دونم چی شد که بیرونم کردند ولی فکر می کنم دوباره حالش بد شده و با نادانی اضافه کرد فکر کنم سخته کرده

محمود تا آن را شنید در اتاق را گشود و رفت داخل پرستاری جلوی او را گرفت و گفت پدر جان کی اجازه داد بیاید داخل لطفا بفرماید

محمود با نگرانی حال مهتاب را پرسید پرستار در حالی که او را به بیرون راهنمایی می کرد گفت پدر جان عروس شما حالش خوب است نگران نباشید محمود با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت ولی ایشون خانم بنده است نه عروسم ، پرستارا به همدیگر نگاه کردند و از تعجب دهان باز ماندن!

محمود بیرون رفت پرستار در را بست و گفت فکر کردم عروشم است پرستار دیگه ای اره والا منم همین فکر را کردم

سومی که در حال نوشتن چیزی بود گفت من که فکر کنم ایشون نیاز به یه دکتر روان و اعصاب دارد چون تمام آزمایش

غم روزگار

ات صحیح و سالم بودن با اون حالی که چند دقیقه پیش داشت من فکر کردم سخته کرده بود دیگری با تایید سری تکان داد و گفت اره درسته ولی ایشون حمله عصبی داره مشخصه اوضاعش خیلی ناجوره

ن،

دختره بی چشم و رو انگار وارد خانه ی باباش شدیم!

زینب اخمی کرد و گفت :شیطونه میگه همین الان دستشو بگیرم و از این خانه بندازمش بیردن

دختره ی .....ایششششش

خدا به حالش رحم کند فعلا تا دو ساعت دیگه بر اثر مسکن خواب است

سپس لحظاتی دیگر اتاق را ترک کردند .

روزها و ماهها در پی هم سپری می شدند و اکنون مهتاب که با طلا دوست صمیمی شده بود همیشه با او ارتباط داشت و هر بار دلش می گرفت با او درد دل می کرد دلش می خواست بیشتر وقت خود را با او سپری کند اما مادر طلا از آنکه او زیاد تو خانه پدرش رفت و آمد می کرد راضی نبود و طلا را از او دور می کرد مهتاب که دریافته بود نباید زیاد با طلا رابطه داشته باشد دیگر رفتن به خانه ی پدریش را جایز ندانست و باید به تنهای خود باز می گشت ان روز با گرفتن اجازه از محمود راهی خانه برادرش شد تا به او و محبوبه بچه شان که تازه متولد شده بود تبریک بگوید وقتی محبوبه بچه تازه متولد شده اش را در اغوش او گذاشت مهتاب ناخود آگاه به یاد سعید افتاد و اشک در چشمش جمع شد تو این چند سال گذشته هنوز هم به سعید فکر می کرد و گاهی احساس دلتنگی برای او می نمود همیشه سعی می کرد ان روزها را فراموش کند و حتی به خود اجازه نمی داد سراغی از رضا و مریم بگیرد تا از اوضاع سعید با خبر نشود

لبخند کمرنگی زد و گونه ی نرم و نازک نوزاد را بوسید محبوبه که متوجه حال دگرگون او شد بچه را از او گرفت و سر جایش قرار داد ان روز بعد از مدتی طولانی مهتاب که به خانه برادرش نیامده بود شام را با آنها با میل و اشتهای باز خورد و احساس خوبی از آنکه با برادرش بود بهش دست داده بود وقتی خواست برگردد خانه حسین خواست او را برساند اما مهتاب ترجیح داد با اژانس برود وقتی دم در پیاده شد با تعجب چند ماشین کنار در پارک شده دید کرایه را پرداخت و با دلهره کلید را در قفل در چرخاند و رفت داخل و با دیدن بچه های محمود اقا، ترس و نگرانی تمام وجودش را لبریز کرد و چون محمود را با آنها ندید به ترسش افزود با گلوبی خشک سلام کرد و پرسید چیزی شده برای حاجی اتفاقی افتاده؟

بدون آنکه کسی جواب او را بدهد هر کدام به چیزی می گفت مهربانوش معلوم نیست سر کار خانم کجا بوده و پدر بی چارمان را تنها گذاشته؟

جمشید پسر محمود اقا

این قدر که بفکر گشت و گذر خودت هستی بفکر این پیر مرد باش!

زینب دختر دوم محمود اقا کسی که این موقع شب برمی گرده خانه، معلومه دیگه کجا بوده!

مہتاب از وسط جمعیت که مانند گرگ گرسنه به او زل زده بودند گذشت و سمت اتاق محمود اقا رفت و با عرفان برخورد خواست از او سراغ پدرش را بگیرد که عرفان خنده ای کرد و گفت امدی عروسک خوشگل بابا من نمی دونم چطوری تونستی پدرمان را گول بزنی و این طوری او را شیفته ی خودت کنی که با وجود همه ی بچه هاش دم به دم فقط سراغ تو را می گرفت ولی نه من حق را بهش می دهم اگر من جاش بودم به لحظه هم از اون چشمان خوشگلت غافل نمی شدم بی خود نیست با دو ساعت ندیدنت سخته کند!

مہتاب که مجبور نبود به حرفای او گوش دهد با بی اعتنائی از کنار او رد شد و وارد اتاق محمود اقا شد دکتر که بر بالین او بود با دیدن مہتاب گل از رویش شگفت لبخندی زد و گفت چه خوب شد امدی حاج اقا هر دم سراغت را می گرفت!

مہتاب سلام کرد و حال محمود اقا را پرسید دکتر که نگرانی را در چهره ی رنگ پریده ی او مشاهده کرده با لحنی آرام توضیح داد چیزی نیست خدا را شکر فعلا حالش خوب خوب است جای نگرانی نیست فقط به خورده فشارشون بالا بود.

مہتاب دست پر چروک محمود را گرفت و با مهربانی گفت خدا بد نده حاج اقا من رو بد جور نگران کردی محمود با لطف و محبت نگاهی به او انداخت و لبخندی روی لبانش نقش بست دکتر وسایل خود را جمع کرد و در حالی که قدم به قدم مہتاب راه می رفت به او توضیح داد که حاج اقا نیاز به مراقبت و رسیدگی بیشتری دارد مہتاب با تایید سرش را تکان داد و از دکتر تشکر و سپاسگزاری کرد بعد از رفتن دکتر مہتاب در را بست و برگشت داخل همه در حالی که ایستاده بودند به او چپ چپ نگاه می کردند مہتاب از طرز نگاهشان ترسی در وجودش حس کرد و سعی نمود ان را بروز ندهد در جا جا به جا شد لبخند خشکی زد و گفت چرا سر پا ایستادید خواهش می کنم بفرماید بنشینید چه کار خوبی کردین به دیدن حاجی امین خیلی خوش امین و در حالی که آنها را به نشستن تعارف می

غم روزگار

کرد به اشپزخانه پناه برد و نفس راحتی کشید سپس مشغول تدارک پذیرائی از آنها شد در حالی که لیوان ها را در سینی قرار می داد می شمرد که چند نفرند؟ اریا و زنش سمین،

جمشید و زنش فاطمه، زینب و شوهرش مرتضی، مهرنوش و پسرش ارش، و در آخر احمی روی پیشانی اش جا گرفت و لیوان را پر شربت کرد که برای عرفان بود سینی را برداشت و لبخند مصنوعی بر لب نشان داد و وارد پذیرائی شد و به یکی یکی آنها شربت را تعارف کرد سپس برگشت اشپزخانه، وظرف پرمیوه همراه با پیش دستی و چاقو آورد و روی میز قرار داد و رفت تا سری به محمود اقا بزند وقتی رفت گفتگوها پشت سر او شروع شد مهرنوش با دهان کجی ادای مهتاب را در آورد و گفت دیدین چطوری خودشو چه معصومانه نشون می داد خیلی خوش امدی را روی زانوی محمود نهاد، محمود دستی به موهای او کشید و گفت:

اگر گریه سبکت می کنه گریه کن

سمین رشته کلام او را گرفت وگفت: من نمی دونم عمو جان چی تو این دختره دیده که باهاش ازدواج کرده؟

جمشید متفکرانه گفت: بنظر می رسه دختره از اون زرنگا باشد می ترسم همان طور که خیلی زود خودشو تو دل پدر جا کرده بره تمام دار و ندار پدر را بنام خودش کند!

اریا با تایید اره تو راست میگی ما باید یه کاری بکنیم تا دیر نشده؛ فاطمه نگاهی به آنها انداخت و شربت خود را تا آخر سر کشید در این هنگام مهتاب امد و همه ساکت شدند فاطمه لبخندی زد و پرسید:

عمو جان خوابیده؟

مهتاب سری تکان داد و جواب داد بله خوابیده

سپس رو به روی همه روی کاناپه نشست و سر به زیر انداخت و سنگینی نگاههای مکرر آنها را سمت خود حس می کرد در آن لحظه دستپاچه شده بود ونمی دانست چکار کند یا چه بگوید که صدای اریا را شنید خطاب به او می گفت:

چی شده مهتاب خانم از روزی که دیدمت تا الان خیلی تغییر کردی و لاغر شدی نکند پدر جان خوب به شما نمی رسد؟ مهتاب که هول شده بود کمی خود را جمع و جور کرد و جواب داد نه اتفاقا حاج اقا خیلی هم به بنده لطف دارن اما مدتی است که من حال چنان مساعدی نداشتم همین،



غم روزگار

تونستم بکنم خیلی سعی کردم پدرم را از ازدواج با تو منصرف کنم اما نشد و هر بار که می بینمت احساس دیوونگی بهم دست میداد

و با قدمهای آرام سمت او رفت و ادامه داد تو که خبر نداری من با دیدن اون چشای ناز و خماری ات دارم چه عذابی می کشم شب از پس که به تو فکر می کنم خوابم نمی بره

و انچنان به مهتاب نزدیک شد که مهتاب بوضوح می توانست صدای نفس نفس کشیدنش را بشنود در آن لحظه تمام بدن مهتاب از شدت ترس عرق کرده بود و نمی دانست در این وقت شب چکار باید بکند و از کی کمک بگیرد خواست جیغ بکشد اما نگران محمود اقا شد که با شنیدن صدای جیغش ممکن بود چیزیش شود تمام جرأت خود را جمع کرد و با صدای بغض الود ولرزان گفت:

تو چی از جونم می خوای لعنتی و با تمام قدرت خود او را به عقب هل داد و با عجله دوید و از اشپزخانه بیرون رفت وارد اتاقش شد و در را قفل کرد نگاهی به محمود اقا که خوابیده بود انداخت سعی کرد آرام باشد اما بغض گلایش را می فشرد در حالی که نفس نفس می زد گوشه ای کز کرد و با صدای آرام گریست، نمی دانست با آن وضع پیش آمده چکار کند؟ و از کی کمک بگیرد در افکار خود قوطه ور بود که سنگینی دستی روی شانه اش حس کرد مثل ادم های مسخ شده از جا پرید و بی اراده به گریه اش افزود محمود شانه ی او را تکان داد و پرسید چی شده چرا ناراحتی عزیزم کسی ناراحتت کرده کسی چیزی بهت گفته؟

مهتاب اشک خود را پاک نمود لبخند زیبائی زد اب دماغش را بالا کشید و جواب داد چیزی نشده معذرت می خوام بیدارت کردم

محمود روبه روی او نشست و گفت نه خودم بیدار شدم چی باعث شده ساعت سه شب بنشینی گریه کنی؟ به من بگو چیزی رو ازم پنهان نکن من که میدونم بچه ها یه چیزی بهت گفتن من اونا رو می شناسم!

مهتاب به چشمان مهربان محمود خیره شد و اشک بر گونه اش چکید سپس سرش

ار بار می مردم و زنده می شدم

مهتاب با چشم پر اشک سرش را بلند کرد به او نگاه کرد و اشکش از گوشه ی چشمش جاری شد اشک او که به دل محمود چنگ می انداخت محمود با دست لرزان خود اشک او را پاک نمود ، و گفت دیگه گریه نکن طاقت دیدن اشکاتو ندارم پاشو عزیزم پاشو کمی استراحت کن!

مهتاب از جا برخاست سعی نمود خود را کنترل کند روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست

بعد از مدت ها که به دیدن طلا نرفته بود ان روز به دیدن او رفت و هرچه در دلش بود ریخت بیرون و درباره ی عرفان به او گفت وبا گریه ادامه داد طلا من می ترسم بهم بگو چکار باید بکنم؟ بخدا خیلی می ترسم همیشه، وقتی حاجی میره بیرون میرم تو اتاقم و در را قفل می کنم چون ابلیس همیشه تو خونه است می ترسم تنها بمونم جای هم ندارم برم

طلا سعی کرد او را آرام کند و گفت:

خدا ازش نگذره حالا تو فقط همین رو کم داشتی چطوره به برادرت بگی تا حقش را کف دستش بزاره؟

مهتاب نفس خود را در سینه حبس کرد و گفت

نه نمی تونم بهش بگم می ترسم حسین با اون درگیر بشه تو هم قول بده به کسی نگی جان من قول بده

طلا تبسمی کرد و گفت :

نه بابا خیالت راحت اخر به کی بگم نگران نباش عزیزدلم

ان روز نیز مانند همه روزها گذشت و در پی ان روزها هفته ها و ماهها و وضع زندگی مهتاب همان است که بود و عرفان به غیاب پدرش سعی می کرد به هر طریقی که باشد مهتاب را به چنگ آورد ان روز چون عرفان خانه نبود مهتاب با خیالی اسوده قبل از آمدن محمود اقا مشغول اماده کردن سفره شام بود که عرفان درحالی که اهنکی را با صدای بلند می خواند وارد خانه شد وقتی مهتاب را دید با دهان سوت کشید وگفت به به ببینم خوشگل بابا امروز واسمون چکار کرده می ببینم که سنگ تموم گذاشتی؟

چیه خبریه؟

خنده ای کرد و طرف مهتاب قدم برداشت و ادامه داد راستی یه سوال برام پیش امد تو از زندگی با یه پیر مرد خسته نشدی دلت یه جوون خوشگل خوش تیپ ودرحالی که به خودش اشاره می کرد وبا حال نمی خواد من که طاقتم طاق شد و صبرم به سر رسید و از انتظار متنفر شدم دیگه حاضرم برای به دست آوردنت هر کاری بکنم و در حالی که خود را به مهتاب نزدیک می کرد مهتاب عقب عقب می رفت و از شدت ترس تمام بدنش می لرزید در این هنگام محمود اقا وارد خانه شد اما مهتاب و عرفان که مست بود متوجه حضور او نشدند عرفان که از حال خود خبر نداشت طرف مهتاب هجوم برد و دست او را کشید و گفت دختر خوبی باش و بیشتر از این من رو ازار نده سه ساله که داشتی من

و می کشتی با اون چشمان قشنگ و نازت تو من رو دیوانه، خودت کردی هر چه ازت خواستم با زبان خوش بیای طرفم نیامدی پس مجبورم من پیام سمتت حالا خوب گیرت اوردم از امروز و بعد تو فقط عروسک منی فهمیدی؟ مهتاب که تقلا می کرد تا خود را از چنگ عرفان در آورد با ارنج به شکم او زد و دوید طرف میز چنگال به دست گرفت و گفت

یک قدم دیگه جلو بیای می زنم چشاتو در میارم کثافت

محمود که شاهد ان کار پسرش بود طرف او حمله کرد اما نرسیده به او در جا بی حرکت می افتد مهتاب که تازه متوجه حضور او شده بود جیغ کشان طرف او دوید ساعتی بعد همه در بیمارستان حضور داشتند و یکی از دیگری می پرسید چطور شد این اتفاق برای پدر افتاد عرفان که از حالت مستی در آمده بود به مهتاب زل زده که مبادا چیزی بگوید؛ مهتاب که سعی می کرد او را نگاه نکند در حالی که گریه می کرد گفت من داشتم شام را آماده می کردم و منتظر حاجی بودم متوجه نشدم کی برگشت فقط یکدفعه دیدم حاجی بر زمین افتاد دویدم ببینم چی شده دیدم هیچ حرکتی نمی کند و به گریه اش افزود

در این هنگام دکتر از اتاق بیرون آمد و با تأسف گفت متأسفانه از دستمان کاری ساخته نبود غم آخرتون باشد و از انجا دور شد همه به همدیگر نگاه می کردند انگار حرفای دکتر را باور نداشتند مهتاب به دیوار تکیه داد و با صدای بلند گریست بعد از مراسم دفن و خاک سپاری مهتاب دیگر ماندنش تو ان را خانه جایز ندانست تمام وسایل خود را جمع کرد و آماده ی رفتن بود که عرفان از اتاق خود بیرون آمد و با نگاه شیطانی به او زد و گفت:

کجا چرا این قدر برای رفتن عجله داری؟ چند روز دیگه مهمان ما باش

مهتاب با بی اعتنائی چمدان خود را برداشت و سمت در قدم برداشت که عرفان کنار استانه ی در ظاهر شد دست او را گرفت و محکم طرف خود کشید و گفت این همه وقت این جا بودی یعنی یاد نگرفتی وقتی دارم حرف می زنم نباید بهم پشت کنی فکر کردی به این زودیا می زارم بری کور خواندی بست نبود این همه من و احساساتم را زیر پا گذاشتی حالا که بدست اوردمت محاله بزارم بری و او را به خود چسباند مهتاب درحالی که سعی می کرد خود را از چنگ او در آورد گفت ولم کن بزار برم این حرفات برام هیچ معنی نداره ولم کن بزار به حال خودم باشم تو یه ادم مریض و روانی هستی عرفان او را روی مبل انداخت و گفت: از من می خوای ولت کنم مگر فکر و خیالت یه لحظه ولم کرد که من الان به همین راحتی بزارم بری تو چه می دونی من هر بار می دیدمت هز

تو با این چشمهای ناز و خوشگلت من و دیوانه کردی اره من دیونم اما دیوانه ی یه عروسک شدم خوشم آمد اون روز تو بیمارستان حقیقت را نگفتی اونجا بود که بیشتر ازت خوشم آمد فهمیدم پس کم کم داری راه می افتی

غم روزگار

مهتاب تقلا کرد و با تمام زوری که در توانش بود عرفان را به عقب هل داد و از جا پرید و پشت مبل پنهان شد و در حالی که می گریست گفت:

من حقیقت را نگفتم اما دروغ هم نگفتم اگر ساکت ماندم فقط بخاطر ابروی خودم بوده دیوانه ی روانی

عرفان در حالی که سعی می کرد دوباره او را بدست بیاورد گفت من دیوانه ام اره دیوانه و نمی زارم بری

مهتاب با صدای بلند سر او داد کشید اره تو دیوانه ای اگر دیوانه نبودی به من نظر نداشتی بی غیرت من زن بابای تو بودم تف بروت که خیلی بی غیرتی کثافت

عرفان مکث کرد و با چشمان شروری اش به مهتاب زل زد و گفت:

قبوله هر چه بگی فقط بیا و مال من باش مگه تو چشمت دنبال پول و ثروت پدرم نبود خب بیا من تمام پول و ثروت را به پای تو می ریزم

هر چه بخوای مال خودت فقط بیا مال من باش فقط مال من

مهتاب که می دید راه فراری نداشت به گریه اش افزود و فریاد کشید دست از سرم بردار لعنتی خواهش می کنم من و به حال خودم بزار

عرفان که عصبانی شده بود با قدم های تند خود را به مهتاب رساند و او را در گوشه ای گیر انداخت زیر بازویش را گرفت به خود چسباند و گفت من تمام مدت به پدرم بخاطر داشتن عروسکی خوشگل و زیبایی همچون تو حسودیم می شد سپس اشک مهتاب را پاک نمود و اضافه کرد گریه نکن دوست ندارم این چشمای خوشگلت را خیس ببینم،

مهتاب با گریه و زاری به او التماس می کرد تا او را بحال خودش بگذارد اما گوش عرفان به این حرفا بدهکار نبود بعد از آن روز مهتاب راهی خانه ی پدرش شد و همیشه خود را در اتاق خود حبس کرده بود و مرحمی بجز گریه و اشک ریختن نداشت طلا که از آن اتفاق شوم که برای مهتاب رخ داد بود خبر داشت نیز هر بار مهتاب را می دید با گریه او را همراهی می کرد و دل زخم خورده ی او را تسلا می داد مهتاب سر بر زانوی طلا گذاشت در حالی که به شدت می گریست گفت:

طلا بخدا خیلی التماسش کردم به دست و پاش افتادم تا من و به حال خودم بزاره و کاری به کارم نداشته باشد ازش خواهش کردم قسمش دادم اما اون به حرفام گوش نکرد دلم می خواست بکشمش اما نمی دونم چرا این کار را نکردم

غم روزگار

من هیچ وقت پدرم را نمی بخشم چون او باعث این همه بلا که به سرم آمده بود نمی بخشم کسی که من و به این حال و روز انداخت

طلا او را در اغوش گرفت وبا گریه او را همراهی کرد بعد از آن روز خبر رسید خانه ی محمود اقا بر اثر آتش سوزی با خاک یک سان شد و عرفان که در منزل بود بر اثر سوختگی شدید در بیمارستان به سر می برد در حالی که تمام بدنش از شدت سوختگی از کار افتاده بود

وقتی طلا این خبر را به مهتاب رساند مهتاب بی صدا گریه کرد و فهمید که خدا انتقام او را از عرفان گرفته بود اما بر دلش زخم عمیقی به جای مانده که حتی با مرور زمان شفا نخواهد یافت ماندنش در خانه ی پدرش آزارش می داد چون هیچ وقت نمی توانست پدرش را بخاطر این اتفاق ببخشد تصمیم گرفت از آن جا برود وسایل خود را جمع کرد و رو به پدرش با چشمی گریان ایستاد و گفت:

من دارم برای همیشه از این جا میرم ولی بدان هیچ وقت برای من و برادرم پدری نکردی شما باعث شدین من به این حال و روز بیفتم

بدون آنکه منتظر عکس العمل پدرش بماند راهی خانه ی برادرش شد در زد و منتظر ماند تا حسین در را گشود وبا دیدن او خوشحال شد مهتاب با همان اشک جاری همیشگی اش خود را در اغوش برادرش انداخت و با لحنی گرفته و غمگین گفت:

داداش من امدم تا با شما زندگی کنم ایا به من این اجازه را میدین؟

و گریه اش شدت یافت حسین محکم او را به سینه اش فشرد و گفت قدمت روی چشم به خونه ی خودت خوش امدی خواهر از آن زور به بعد مهتاب که با برادرش زندگی تازه ای شروع کرده بود دیگر پا تو خانه ی پدریش نگذاشت و همیشه تلفنی با طلا ارتباط داشت و گاهی طلا به دیدن او می امد تصمیم گرفته بود هر آنچه بر سرش آمده بود را فراموش کند و از نو همه چیز را بسازد وقتی وکیل محمود اقا تلفنی به او خبر داد نیمی از ثروت محمود بنام او شده بود مهتاب تمام آن ثروت را رد کرد و نپذیرفت آن را بگیرد وقتی وکیل گفت مبلغی که بنام شما است را باید دریافت کنید مهتاب هر چه از طرف محمود بنام او شده بود را به بچه های میاز مند و مریض بخشید در تلاش بود تا زندگی بی دغدغه ای را شروع کند و

همیشه سرش را با بچه های برادرش گرم می کرد از تنهایی گریزان شده بود چون دلش نمی خواست به گذشته فکر کند به همین دلیل تصمیم گرفت دوباره کار کند تا کم وقت داشته باشد فکر کند اما هر چه دنبال کار مناسبی گشت

پیدا نکرد اما به خود اجازه نمی داد ناامید شود بعد از ظهر بود که طلا با او تماس گرفت و به او خبر داد می خواهد برایش خوستگار بیاید و به همین دلیل می خواست برود بازار به چیزهائی خریداری کند و از مهتاب خوا

ست او را همراهی کند مهتاب به او تبریک گفته و می پذیرد بعد از مدت خیلی طولانی اولین باری بود که طلا خنده را بر لب مهتاب می دید از آنکه می دید او کم کم داشت به طبیعت عادی خود بر می گشت خوشحال بود بعد از آنکه تمام خریداشان را کردند مهتاب تصمیم گرفت برای بچه های برادرش چند عروسک بخرد و آنها را خوشحال کند لبخند رضایت بخشی بر لب نشاند و همراه طلا وارد مغازه ی اسباب بازی فروشی شد درحالی که به عروسک ها نگاه می کرد و نظر طلا را درباره ی آنها را می پرسید دختر بچه ای دوان طرف او آمد و پشت سرش قایم شد

مهتاب لبخند ملیحی زد و نگاهی به دخترک انداخت و با لحنی آرام و مهربان گفت: چیه کوچولو از دست کی فرار می کنی؟ سپس صدائی از آن طرف خطاب به او گفت این کار همیشگی اش است وقتی می فهمد قصد داریم برگردیم خانه از دستان فرار می کند، و به جای قایم میشه

مهتاب دست دخترک را گرفت و سمت صدا چرخید و همان که نگاهش به پدر و مادر دخترک افتاد با مکث به آنها خیره ماند پدر و مادر دخترک سلام کردند و مادر دست خترش را گرفت و گفت: دیدی دختر خوبی نبودی من از کاری که کردی خیلی ناراحت شدم .

مهتاب با حالتی بهت زده آنها را خیره خیره نگاه می کرد پدر و مادر دخترک از او تشکر کردند و همان که خواستند برن مهتاب با صدای لرزان گفت:

مریم من و نشناختی؟

مادر دخترک با دقت به او نگاه کرد سپس به شوهرش نگاهی انداخت و ناباورانه سمت مهتاب رفت و گفت:

وای خدای من مهتاب این توئی شرمنده بخدا نشناختمت

و او را در اغوش کشید و غرق بوسه کرد مهتاب روبه پدر دخترک با مکث پرسید: شما چی اقا رضا شما هم من و نشناختین رضا لبخند پر مهری زد و جواب داد بخدا شک داشتم به جای دیدمت ولی دقیقا نمی دونستم کجا؟ خیلی عوض شدی چه به حال و روزت آمده؟ حالت چطوره؟ مریم دوباره او را در اغوش کشید و با بغض گفت: کجا غیبت زده بود دختر، دلم برات خیلی تنگ شده بازم شرمنده که نشناختمت، اخر خیلی عوض شدی

غم روزگار

عده ای که در مغازه بودند هر کدام سر جای خود از حرکت باز مانده بودند و آنها را تماشا می کردند اشک مهتاب جاری شد و گفت:

من خوبم بد نیستم شما بگید حالتون چگونه؟

بچه ها حالشون چگونه رضا جواب

داد همه خوب هستند مرسی شما خوبید؟ پدرتون اقا حسین و بچه ها چگونه؟

طلا لبخندی بر لب نشانده و گفت شما که قصد ندارید سر پا بیستید و همین طوری از حال و احوال همدیگر با خبر شدید نگاه کنید سوژه ی خوبی برای مردم شدیم!

مریم با تایید حرف او گفت

اره حق با شماست بریم یه جای خوب بنشینیم

مهتاب جان می خوام یک دل سیر نگاهت کنم بخدا تشنه دیدارتو بودم ،

سپس همه با هم وارد یه کافی شاپ شدند وقتی هر کدام سر جای خود قرار گرفت مهتاب آنها را به طلا معرفی کرد و حال هر کی را که می شناخت را از مریم و رضا می پرسید بجز سعید که حتی اسم او را به زبان نیاورد مریم دست نحیف و رنگ پریده ی او را گرفت و گفت چی بودی و چی شدی؟ بخدا خیلی عوض شدی بخاطر همین نشناختم بگو ببینم ازدواج کردی یا هنوز؟ مهتاب با حالتی گرفته جواب داد اره ازدواج کردم و هشت ماهه است که بیوه شدم مریم معذرت خواهی کرد و گفت شرمنده قصد نداشتم ناراحت کنم مهتاب برای آنکه بحث را عوض کند رو به دختر رضا کرد و گفت مبارکه بالاخره صاحب یه دختر کوچولو شدید چند سالشه؟ رضا لبخندی زد و جواب داد

اره شکر خدا ممنون زنده باشید یه هفته است که رفت تو پنج سالگی مهتاب دخترک را بلند کرد و گذاشت روی زانویش و پرسید اسمت چیه خاله؟

دخترک با شیرین زبانی گفت اسمم دنیا است

مهتاب او را بوسید و چند اسکناس دست او داد و گفت برو با اینا هر چه دوست داری بخر باشه و دوباره او را بوسید مریم و رضا هر دو با مخالفت گفتند این کارا چیه؟! رضا ادامه داد خجالتان دادی مهتاب خانم مهتاب لبخند شیرینی زد و گفت خواهش می کنم این حرفا چیه اینا کادوی تولدشه مریم از او تشکر کرد و ساعتی بعد با کلی قول و قرار

که باز هم دیگر را ببینند از هم دیگر خداحافظی کردند چندی بعد طلا با گرفتن جشن عقد مختصری راهی خانه شوهرش و زندگی جدید مشترکش می شود روزگار همچنان در حال گذر بود مهتاب همچنان بی اراده و بی هدف زندگی خود را می گذراند گر چه برایش خسته کننده بود اما چاره ای نداشت محبوبه که می دانست مهتاب هنوز دنبال کار می گشت وقتی داشت روزنامه را ورق می زد چشمش به آگاهی آن می افتد روزنامه را بر می دارد و سمت اتاق مهتاب می رود در می زند و می رود داخل و روبه مهتاب می پرسد که آیا هنوز دلش می خواهد کار کند یا نه؟

مهتاب که دراز کشیده بود نیم خیز شد و پرسید چطور مگه؟ محبوبه جواب داد

این آگاهی را بخوان ببین نوشته به یک پرستار مجرب جهت پرستاری از بچه نیازمندیم شماره تلفن هم دادند تو که میگی کار را فقط بخاطر این که بی کار نمونی می خواهی این هم یه کار خوب نه وقت اداری می خواهی و نه چیز دیگه ای نظرت چیه؟ مهتاب متفکرانه جواب داد راستش نمی دونم چه بگم اما من که از بچه داری چیزی سر در نمیارم! این جا نوشتند یک پرستار مجرب نه، نه فکر نکنم فکر خوبی باشد محبوبه کنار او نشست و توضیح داد بابا بچه داری چیه حتما از اون بچه پولدارها هستند که پرستار را فقط برای بازی با بچشان می خواهند مثل تو فیلما دیدی؟ حالا تو اول برو یه سری بهشون بزن ببین اوضاعشون چگونه اگر خوش نیامد برو اگر هم بخوای منم باهات میایم مهتاب مکثی کرد و گفت باشه راست میگی امتحان کردنش که مجانیه پس بزار همین الان باهاشون تماس بگیرم شماره را گرفت و بعد از لحظاتی خانم جواب داد مهتاب با او درباره ی آگاهی

که زده بودند حرف زد و از او قرار ملاقات گرفت

داد البته ناز پرورده باباشم هست

فردای آن روز به محل قرار رفت بی خبر از آنچه در انتظار او بود او که تازه داشت به زندگی عادی خود بر می گشت دیگر تحمل هیچ ریسکی تو زندگی اش را نداشت اما معلوم نبود این بار سرنوشت او را با چه چیزی مواجه خواهد کرد؟ از ماشین پیاده شد کرایه را پرداخت سر و وضع خود را کمی مرتب نمود و زنگ در را زد بعد از لحظاتی پیر مردی در را به روی او گشود و او را به داخل دعوت نمود مهتاب سلام کرد رفت داخل و به اطراف خود نگاهی انداخت

یک خانه ی ویلایی بزرگ با ردختان سر به فلک کشیده با یک حوض وسط حیات که ماهی های کوچک قرمز در آن شنا وران آن طرف و این طرف می رفتند مهتاب آن همه زیبایی را از نظر گذراند به راهش ادامه داد پیر مرد که باغبان آنجا بود سمت در ورودی سالن پذیرائی اشاره کرد و گفت بفرماید، خانم اونجا منتظر شما هستند مهتاب لبخندی بر لب راند و با راهنمایی پیر مرد رفت داخل وقتی خانم حاتمی را دید سلام کرد و با تعارف او نشست و به اطراف خود

نگاهی انداخت لحظاتی بعد خانم مسنی با شربت و شیرینی از او پذیرائی کرد مهتاب از او تشکر نمود و به سخن خانم حاتمی گوش سپرد که خطاب به او می گفت:

خب نگفتی اسمت چیه؟ چند سالته؟ ایا سابقه کار داری یا نه؟ مهتاب با اضطراب خود را معرفی کرد و گفت حقیقتش نه سابقه کار ندارم این اولین باره که می خوام این کار را تجربه کنم البته نه اینکه فکر کنید بخاطر پولش یا این که به پول نیاز داشته باشم من مراحل سختی تو زندگیم را سپری کردم که می خوام با این کارم فرصت فکر کردن به گذشته را نداشته باشم خانم حاتمی متفکرانه جواب داد راستش قبل از شما نیز چند نفر آمده بودند اما من از اونا خوشم نیامد و نتونستم بچه هام را دست اونا بسپارم والله نمی دونم چه بگم می ترسم چون سابقه ی این کار را ندارید از پس نگهداری بچه هام بر نیاید نه اینکه فکر بکنید ازتون خوشم نیامده بر عکس بهتون میاید دختر خوب و مهربان باشی می تونم بگم از همان لحظه که صدات را شنیدم به دلم نشست و لی نگفته نماند بچه هام خیلی فضول و شیطون هستند بخاطر همین که میگم یکی با تجربه برای این کار می خوام

مهتاب از جا برخاست و گفت پس شرمنده که مزاحم شدم خانم حاتمی نیز از جا برخاست و گفت خواهش می کنم بفرماید هنوز حرفم تمام نشده لطفا بفرماید بنشینید،

مهتاب نشست و منتظر ادامه ی صحبت های خانم حاتمی شد حاتمی نشست و پرسید شما مجرد یا متأهلین؟

مهتاب جواب داد متأهل بودم اما چند ماه است که همسرم عمرشون را دادند به شما حاتمی معذرت خواهی کرد و گفت خدا رحمتش کند اخی گناه داری هنوز خیلی جوونی بچه چی بچه داری؟ مهتاب با لحنی غمگین جواب داد نه ندارم خدا نصیبم نکرد در این هنگام دختر بچه ای حدود شش ساله گریه کنان سمت خانم حاتمی آمد و گفت مامان متین دست عروسکم را شکوند پشت سر او متین دوان آمد و گفت مامان علکی میگه خودش از دستم کشیدش و شکست به من چه

مادرشان نگاه تندی بهشان انداخت و گفت مگه نمی بینید مهمان داریم سلامتون کو؟ متین و خواهرش کنار هم ایستادند و سلام کردند مهتاب لبخند پر مهری زد و جواب سلامشان را داد مادرشان با لحن مادرانه از آنها خواست برگردند تو اتاق خودشان، و صداشان در نیاد بچه ها با اطاعت حرف مادرشان برگشتند تو اتاق حاتمی با تبسم از مهتاب خواست شربت خودش را میل کند مهتاب لیوان شربت را برداشت و پرسید :

فقط همین دختر و پسر و دارید؟ مادر متین لبخندی زد و گفت نه من شش تا بچه دارم می دونید همسرم خیلی بچه دوست داشت خدا رو شکر هم هر دفعه دوقولو باردار می شدم الان چهار پسر دارم و دو دختر مهتاب لیوان را روی میز قرار داد و گفت خدا نگهدار و مادر متین دادمه داد چون من همیشه خونه نیستم و سر کار هستم نمی

تونم تنها تو خانه بزارمشان قبلا هم یه پرستار داشتند خیلی هم دختر خوب و مهربانی بود اما بعد از ازدواج همسرش دیگه بهش اجازه نداد به کارش ادامه دهد الان هم خدا شاهد ه از شما خیلی خوشم آمده و دلم می خواد که بهتون این فرصت را بدم ولی می ترسم از پس بچه ها بر نیاید و اذیت بشی؟

مهتاب لبخند ملیحی زد و گفت نگران نباشید انشاالله که بر می اییم مادر متین گفت بسیار خوب بیا بریم بابچه ها آشنا شو سپس همراه مهتاب وارد اتاق بچه ها شد و نگاهی به اتاق که بهم ریخته و تمام اسباب بازی روی زمین پراکنده شده بود انداخت سری تکان داد و گفت میشه بگید اینجا چه خبره بچه ها؟ همه ساکت شدند به جز دوقولوهای دوساله که همچنان مشغول بازی بودند مادرشان دو قولوها را به ترتیب مرتب کرد و گفت این پسرم جواد با برادرش متین دوقلو هستند و هشت سالشونه ، این ارش و خواهرش مینا دوقلوی دوم هستند و شش سالشونه و اشاره ای به کوچکترین عضو که در حال بازی بودند کرد و گفت مهتاب و مهران هم دوقلوی اخر هستند و دو سالشون است .

مهتاب لبخندی زد و گفت دختر شما هم اسمش مهتاب است مادرشان جواب داد اره پدرش این اسم را براش انتخاب کرده سپس خنده ای کرد و ادامه

ست او داد و اضافه کرد باورت میشه اون حتی بدون اینکه به پول این کارش نیاز داشته باشد داره این همه زحمت می کشد.

لبخندی محوی روی لبان مهتاب می شیند و بدون هیچ حرفی همراه مادر متین برگشت و سر جای خود نشست سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت در ان لحظه نمی دانست چه احساسی داشت از همان لحظه که پا درون خانه نهاده یه چیزی درونش او را به یاد گذشته می انداخت،

مهتاب «بله» دوستت دارم نمی دانست چرا به یاد سعید افتاد؟ و به یاد ان دو کلمه ی زیبا که همیشه به او می گفت دلش به درد امد و احساس دلتنگی شدیدی می کرد دلتنگ ان روزهایی شده بود که کنار سعید یک زندگی آیدالی داشت نمی دانست

چرا باید دقیقا در ان لحظه این احساس به سراغش بیاید سعی کرد لبخند بزند و به گفته های مادر متین گوش بسپارد که دوباره غرق در افکار اشفته ی خود شد.

چی شده عزیز دلم؟ چرا امروز همه اش تو فکری؟ چیزی شده خانمم عزیزم گلم؟! می خواستم یه چیزی بگم که تا حالا بهت نگفتم ولی امیدوارم ناراحت نشی میدونی من، من خیلی دوستت دارم!

قلب مهتاب از به یاد آوردن آن روزها شروع به تند تپیدن کرد برای آن که از این حال وهوا بیرون بیاید مکتی کرد و پرسید: ببخشید شما از همه چیز گفتید خانم حاتمی الا از پدر بچه ها ایشون کجاست نیستند؟ مادر متین مکت کوتاهی کرد و گفت با اسم صدام کن راحت ترم اسمم نسرین است در مورد سوالت هم چه بگم والله من و پدر بچه ها زیاد باهم تفاهم نداریم بخاطر همین هم دائما سر همه چیز مشکل داریم مدتی است که به فکر جدایی هستیم!

دل مهتاب از شنیدن این کلمه به تپش افتاد و میان حرف او پرید وبا تعجب پرسید: (جدایی)؟!؟

نسرین سری تکان داد و گفت بله جدایی نفس عمیقی کشید و ادامه داد نمی دانم چکار کنم تو این جاشه ماندم؟ مهتاب که انگار حال او را درک می کرد با لحنی آرام گفت:

خدا بزرگ است شما خودتان را ناراحت نکنید ولی خوب فکراتان را بکنید هر چه باشد بین شما بچه وجود دارد و همان طور که می دانید بچه ها هم به پدر و هم مادر نیاز دارند، نسرین لبخندی رو به مهتاب زد و گفت شرمنده سر شما را با مشکلاتم به درد آوردم ولی باور کنید تا حالا با کسی این قدر راحت نبودم واز مشکل زندگیم به کسی نگفتم

نسرین که از مهتاب از همان نگاه اول خوشش آمد از او خواست از فردای همان روز کارش را شروع کند مهتاب هم پذیرفت و بدون هیچ مشکلی با بچه ها کار خود را شروع کرد و هر روز که می گذشت از کار خودش بیشتر خوشش می آمد و هر آنچه که برایش از صبح تا شب رخ می داد برای محبوبه با شوق و ذوق تعریف می کرد کم کم بچه ها به او عادت کردند واز روی دوست داشتنش به حرفایش گوش می دادند وان کار باعث خوشحالی و خوشنودی مهتاب می شد احساس می کرد که دنیا دوباره روی خوشش را به او نشان داده و درهای خوشی به رویش گشوده شده بود گرچه خاطرات گذشته او را رها نمی کردند اما سعی می کرد کم به گذشته فکر کند نسرین زمانی که می دید وقت دارد او را به صرف چایی یا شام دعوت می کرد و با هم دیگر گفت و گو می کردند اما مهتاب هیچ از گذشته ای که دلشت

حرفی به میان نمی آورد به همین منوال یک سال گذشت اما در تمام این مدت که مهتاب در آن خانه رفت و آمد می کرد یک بار هم نشده بود پدر بچه ها را ببیند چون او همان طور که نسرین گفته بود هفته ای یک بار به دیدن بچه ها می آمد آن روز نسرین هرچه منتظر مهتاب ماند خبری از مهتاب نشد آخر سر که نگران او شد باهاش تماس گرفت

و محبوبه جواب داد و به او خبر داد که مهتاب حال چندان مساعدی ندارد و از او معذرت خواهی کرد بعد از آن مکالمه نگرانی به سراغ نسرین آمد و دلواپس او شد بچه ها نیز هر دم سراغ او را می گرفتند هر بار نسرین به چیزی به آنها می گفت در این هنگام پدر متین وارد خانه شد سلام کرد و به سمت اتاق بچه ها رفت نسرین نگاهش را به سمت او ثابت کرد و روی کاناپه نشست پدر متین در اتاق را گشود رفت داخل اما دیری نگذشت که بیرون آمد و روبه نسرین پرسید:

بچه ها چگونه چرا این قدر ناراحتند؟ تو چته چرا این قدر اشفته ای؟ نسرین با لحنی آرام جواب داد بچه ها ناراحتند چون امروز مربیشان نیامده پدر متین سیگاری روشن کرد و گفت: چرا بهش زنگ نزدی بیاد بچه ها را ندیدی چقدر ناراحت و گرفته اند نسرین با لحنی مضطرب جواب داد همین کار را کردم ولی زن برادرش گفت که امروز حال چندان مساعدی ندارد سپس مکثی کرد و پرسید تو چرا امروز سر کار نیستی؟ پدر متین پکی به سیگارش زد و جواب داد کمی خسته بودم و حوصله نداشتم برم گفتم پیام امروز را با بچه ها باشم ولی این طور که معلومه از دیدن من هم خوشحال نشدند آخر اون کیه که این قدر بچه ها شیفته اش شدند؟ کجا پیداش کردی؟ نسرین با تبسم جواب داد راستش اون انگار خدا برام فرستاده نمی دونی چقدر خانم است طفلی با این همه صفات خوب که دارد تو زندگی اش موفق نیست البته خودش در این باره چیزی نگفته ولی تو چشمان خسته اش دیدم بچه ها هم چند بار دیدن دور از چشمشان گریه می کرد خیلی سعی کردم سفره دلش را برام باز کند اما موفق نشدم پدر متین به کاناپه تکیه داد و زمزمه کرد عجب!

#### نسرین فنجان چای د

می گفت نیازی به این پول ندارد و برای کمک به نیازمندا و بچه های بی سرپرست سرمایه گذاری می کند، خیلی دختر عجیبی است یه دردی یه غمی در دلش نهفته است که خیلی دوست دارم بدانم مشکلتش چی هست؟ پدر متین قهقهه خندید و در حالی که سرفه اش گرفته بود گفت تو اگر خیلی زرنگی از پس مشکل بر بیا بعد به فکر دیگران باش

مادر متین نگاهی به افجان مقابلش که روی میز بود انداخت سری تکان داد و با مکث گفت:

اره حق با تو است می دونی من خیلی به این موضوع فکر کردم دیدم مشکلی که بین ماست زیادم بزرگ بزرگ هم نیست که راه حل نداشته باشد با تفاهم می توان حلش کرد البته اگه تو بخوای؟

پدر متین پوزخندی زد و چایی اش را که سرد شده بود سر کشید و گفت:

اوه اوه ببین چی می شنوم نسرین خودتی واقعا این تویی که داری از تفاهم حرف می زنی؟ بیشتر از ده سال که با همیم و سر هیچ چیزی با هم تفاهم نداشتیم حتی سر خرید لباس برای بچه ها با هم بحثمان می شد نکند این همه را از یاد بردی و فراموش کردی که داری حرف از تفاهم می زنی؟

من که بارها و بارها ازت خواستم بخاطر بچه ها کارت را ول کنی و بچسبی به زندگی ات ببین تو با این کارات بچه ها رو به چه حال و روزی انداختی حالا اونا به جای این که غم و غصه مادرشان را بخوردند به جای این که به مادرشان

عادت کنند به مربیشون وابسته شدند که با یک روز ندیدنش باید این حال و روزشان باشد، چقدر بهت گفتم نسرين اين بچه ها به مادر نیاز دارن تا يه مربی گفتم دست از سفر و تفریح رفتنت بردار ولی هر بار مخالفت می کردی و بی اعتنا از حرف هام می گذشتی حالا می خوای که به تفاهم برسیم؟ حالا اگر ازت بخوام ...

مادر متین به حرف او آمد و با لحنی خواهش مندانه گفت: بله اگر بخوای که کارم را ول کنم و بشینم خانداری کنم قبول می کنم اصلا هر چی تو بگی قبول من از این زندگی از تنهایی خسته شدم دیگه دوست ندارم تو و بچه ها از هم دور زندگی کنید بچه ها به وجودت نیاز دارند می خوان همیشه کنارشان باشی اونا بزرگ شدند و همه چیز را می فهمند دلم نمی خواد ببینند که پدر و مارشان جدا از هم زندگی می کنند بچه ها به پدر به تو نیاز دارند نه فقط اونا من هم به وجود تو نیاز دارم می خوام که یه مرد تو زندگی مان باشد من تنها از پس بچه ها بر نیام خواهم می کنم بمون بخاطر بچه ها هم که شده نرو

پدر متین حالتی به ابروهای پهنش داد و به نسرين خیره شد و با تعجب پرسید:

نسرين تو امروز که از خواب بیدار شدی سرت به جایی نخورده احيانا مطمئنی حالت خوبه؟ تو اون نسرين که می شناسم نیستی کو اون نسرين که تا اسم کارش را می اوردم با داد و بی داد او مواجه می شدم؟

من که گیج شدم

نسرين خنده ی ملیحی کرد و گفت: اون نسرين که میگی تو خواب و غفلت به سر می برد و خبر نداشت چکار احمقانه ای می کرد؟ و چه اتیشی داشت به زندگی اش می کشید خدا رو شکر می کنم قبل از این که دیر می شد متوجه اشتباهم شدم سپس با قیافه ای حق به جانب ادامه داد البته تو هم بی تقصیر نبودی اصلا نباید من را به حال خودم می زاشتی،

پدر متین خنده ای از ته دل کرد و با لحن شوخی گفت:

ببینم نکند بازم این دختره نقشی در این موضوع دارد؟ شاید هم اون بود که تو رو سر عقل آورد نه؟ نسیرین اخی رو به پدر متین کرد سپس خندید و با لحنی آرام گفت: راستش را بخوای بله با حرفای اون دختره به خودم آمدم و دیدم که مرتکب چه اشتباهی می شدم خدا خیرش بده الهی که عاقبت بخیر بشه، پدر متین زمزمه کنان

( امین ) گفت؟ و ادامه داد راستش را بخوای نسرین کم کم حس کنجاویم دارد تحریک میشه که اون دختره که ازش یک فرشته ساختی را ببینم!

مهتاب که مدتی ناخوش احوال بود و در تب می سوخت چشم کم فروغش را گشود و به اطراف خود نگاهی انداخت از شدت تب لبانش و گلویش خشک شده و احساس تسنگی می کرد اما در اتاق تنها بود و کسی نبود تا از او کمک بخواهد با اه و ناله از جا برخاست اما همان که ایستاد احساس سرگیجه شدیدی کرد و تا قبل از رمین خوردن دستش را به دیوار برد و خود را کنترل کرد و مانع از زمین خوردنش شد لحظه ای مکث کرد سپس درب اتاق را گشود و با صدایی ضعیف و آرام محبوبه را صدا زد اما انطور که معلوم بود محبوبه در خانه نیست با قدم های سست و آرام طرف اشپزخانه رفت پارچ آب را از یخچال بیرون آورد روی پاشنه پا چرخید تا لیوان را که روی میزناهار خوری وسط اشپزخانه بردارد همان موقع درد شدیدی در عضله و تمام بدنش حس کرد از شدت ضعفی که احساس می کرد چشمانش سیاهی می رفت و دیدش تار شده بود و به وضوح چیزی را تشخیص نمی داد و همان که خواست پارچ آب را روی میز قرار دهد از دستش افتاد و صدای مهیبی ایجاد کرد و هزار تیکه شد

ناله ای کرد و خم شد تا تیکه های شکسته، را جمع کند اما از شدت دردی که احساس می کرد قادر به کوچک ترین حرکت هم نبود.

در این هنگام که محبوبه وارد خانه شد با دیدن او طرف او پا تند کرد و با دلواپسی و نگرانی گفت: خدا مرگم بده تو این جا چکار می کنی؟ چرا از جات بلند شدی؟ پاشو پاشو عزیزم برگرد سر جات.

دست سرد او را گرفت و کمکش کرد تا برگرده تو اتاق مهتاب در حالی که به محبوبه تکیه داده بود راه می رفت نالید می خواستم اب بخورم شرمنده پارچ آب را شکستم

محبوبه در حالی که کمک می کرد تا مهتاب سر جایش دراز بکشد گفت:

فدای سرت گلم شکست که شکست خدا رو شکر تو چیزیت نشده من هم معذرت می خوام تنهات گذاشتم رفته بودم خرید، خواب بودی دلم نیامد بیدارت کنم سپس از اتاق رفت بیرون تا برای مهتاب اب بیاورد مهتاب با تمام عجز که داشت سرش را میان هر دو دستش گرفت و گریه کرد محبوبه با لیوان آب برگشت و با دیدن مهتاب که گریه می کرد با نگرانی پرسید: چی شده عزیزم؟ برای چی گریه می کنی؟

مهتاب اشکش را پاک نمود و با بغض جواب داد چیزی نیست فقط از این وضعی که هستم خسته شدم بیشتر از یک ماه حال و روز من این است خودت که دیدی حتی رفتن پیش پزشک هم افاقه نکرد آخر من چم شده؟

محبوبه با دلی مملو از غصه او را دلداری داد سپس برای انجام کاری از اتاق بیرون رفت در این هنگام زنگ تلفن مهتاب به گوش او رسید چند بار آب دماغش را بالا کشید به اسم که روی صفحه گوشی ظاهر شده خیره شد سپس جواب داد طلا که تماس می گرفت با خوشرویی سلام و احوال پرسى کرد.

مهتاب که صدای طلا را شنید انگار که داغش تازه شده و حق حق کنان گریه کرد سعی کرد جلوی ریزش اشکانش را بگیرد و با بغض سنگین که باعث دو رگه شدن صدایش شده بود گفت: طلا ترو خدا بگو چی شده؟ فقط به من دروغ نگو راستش را به من بگو، بگو جواب مثبت است مگه نه؟

طلا با خواهش از او خواست تا کمی آرام باشد و به او اطلاع داد که تا چند دقیقه دیگر پیش او می آید

اما مهتاب که انگار طاقت انتظار کشیدن را نداشت با صدایی لرزان و بلند گفت: طلا گفتم بگو چی شده؟ نترس طاقت شنیدنش را دارم فقط بگو بله، یا نه؟

طلا با صدایی گرفته و بغض الود زمزمه وار گفت: متاسفم

مهتاب که انگار عزیزی را از دست داده باشد شروع به جیغ و زجه و گریه زاری کرد محبوبه که صدا او را شنید سراسیمه خود را به اتاق او رساند و در حالی که سعی داشت او را آرام کند گفت: مهتاب جان، ترو به اون خدایی که می پرستی آرام باش اخه تو امروز چت شده خواهش می کنم آرام باش عزیزم!؟

مهتاب کمی خود را کنترل کرد و در حالی که بی صدا اشک می ریخت از محبوبه خواست تا او را تنها بگذارد محبوبه که چاره ای جز اطاعت نداشت سر روی شانه خم کرد و اتاق را ترک کرد دیری نگذشت که طلا با رنگ و رویی پریده و چشمانی قرمز و خیس که گواهی از گریه کردن او می داد نزد مهتاب رفت اشک مهتاب با دیدن طلا دوباره جاری شد طلا او را در آغوش کشید و دست نوازشی بر سرش کشید و زمزمه وار گفت:

سعی کن آرام باشی قربونت برم با این کارا که چیزی درست نمیشه، این طوری فقط به خودت ازار می رسانی،

مهتاب دست داغ و تبادارش را در دست طلا نهاد و با لحنی آرام گفت:

برای من همه چیز تمام شده تو این دنیا هر کی هر چی دلش خواست سر من آورد همه زندگی من را نابود کردند.

خود را از طلا جدا کرد و هر دو دست او را گرفت و ادامه داد طلا فقط تو و خدا از این موضوع خبر دارید خواهش می کنم نزار کسی خبر دار شود نمی خوام کسی درباره ام فکر بدی بکند

خواهش می کنم طلا من فقط تو رو دارم کمکم کن و به گریه اش افزود

قطره قطره اشک از چشم طلا جاری شد و گفت: مطمئن باش تا زمانی که خودت نخواستی کسی نخواهد فهمید بهت قول میدم فقط ترو بخدا آرام باش

مهتاب به نقطه ای نامعلوم خیره شد و اشک روی گونه تبارش جاری بود سپس با نفرت و عصبانیت دستش را مشت کرد ندان هایش را به هم فشرد و گفت: دلم می خواد با همین دستانم خفه اش کنم زندگی اش را تباه کنم همان طور که زندگی من را نابود کرد دلم می خواد تا آخرین لحظه عمرش زجر بکشد آخر مگه من چه گناهی کرده بودم؟ گناهم چیه؟ چرا باید این قدر عذاب بکشم به جرم کدامین گناه هان؟ طلا بخدا از خودم هم بدم امد از خودم بیزارم متنفرم آخر من چقدر ادم بدشانشی ام چرا وقتی تصمیم گرفتم گذشته و غم هام را فراموش کنم این بلا سرم بیاد؟ آخر چرا؟ خدایا!!!!!! چرا؟ مگه گناهم چه بوده چرا باید این همه مصیبت سر من بیاد؟ طلا جواب من و بده بگو چرا؟ یکی جواب بده ای خدایا!!!!!!

صورتش را با هر دو دست پوشاند و با صدای بلند گریست، طلا دستش را جلوی دهانش قرار داد و صدای گریه اش را خفه کرد و سیلی از اشک روی گونه هاش جاری گشت...

مهتاب سرش را خم کرد و روی زانوهای طلا قرار داد و اشکش بی صدا همچنان جاری بود طلا دست نوازشی بر سر او کشید و زمزمه وار با بغض گفت: یاد خدا رو از یاد نبر همیشه اوست که هوای بنده هاش را دارد مطمئن باش حواسش به تو هست خدا بزرگ است عزیزم و هیچ وقت بندهاش را تو درد و غم ها رها نمی کند، اگر نمی خوای کسی از موضوع با خبر شود خودت هم باید سعی کنی آرام باشی تو که با این کارات همه را متوجه حال خودت می کنی، می دونم خیلی سخته ولی چاره ای بجز این نداری سیلی از اشک بر گونه اش جاری شد و سکوت کرد.

مهتاب همان طور که سرش روی پای طلا بود چنگی به لباس او زد و با لحنی غمگین و بغض آلود گفت:

شاید اگر سعید دلش بچه، نمی خواست اگر من بچه دار می شدم اگر سعید خیانت نمی کرد اگر ازدواج نمی کرد اگر من از ازدواجش با خبر نمی شدم اگر سر این موضوع حرفمان نمی شد اگر زن دومش از من خواهش و التماس نمی کرد و از من نخواست بخاطر بچه هاش از سعید جدا بشم، اگر طلاق نمی گرفتم اگر پدرم مجبورم نمی کرد با محمود آقا ازدواج کنم اگر محمود آقا نمی مرد اگر اون لعنتی به حرفام گوش می کرد اگر با من این کار را نمی کرد شاید من الان این حال و روز را نداشتم و این قدر بدبختی نمی کشیدم انگار همه اتفاقات دست به دست هم دادند

تا من و به این حال و روز برسانند اه... ای خدا که چقدر احساس بدبختی می کنم کاشکی بمیرم از این همه عذاب راحت بشم اخه من زندگی را می خوام چکار؟ باز گریه اش شدت یافت و هق هق کنان گریه کرد طلا او را روی تخت دراز کش کرد و سعی کرد آرامش کند اشکش را پاک نمود و همچنان که دست نوازش بر سر او می کشید او را وادار به خوابیدن کرد مهتاب چشمان خیسش را بست و کم کم به خواب فرو رفت.

طلا با دلسوزی خیره به او شد و صدای گریه اش را خفه کرد و اشک روی گونه هاش جاری گشت ..

با این که بارها مهتاب به نسرين گفته بود ديگر نمی تواند به کارش ادامه دهد نسرين باز اصرار داشت دليل را بداند و هر روز با او تلفنی حرف می زد و از او می خواست تا برگردد سر کارش اما وقتی دید مهتاب حاضر نيست اين کار را بکند با ناراحتی برای او ارزوی موفقیت می کند و با خواهش از او می خواهد تا گه گاهی سری به بچه ها که از روی او را ندیده اند مدام سراغش را می گرفتند و ناراحت بودند. بزند

نسرين که بچه ها ناراحت و گرفته می دید برای آن ها نگران شده بود و موضوع را با پدرشان در میان گذاشت تا با آن ها حرف بزند پدر متين چند پک به سيگارش زد و نجوا کنان گفت: همين را می خواستی چند بار بهت گفتم خودت به بچه ها ت برس نزار دل به غریبه ها ببندند حرف گوش نکردی بيا اين هم نتیجه لجبازی ات خانم حالا بيا و درستش کن بابا نمیشه، که دختر مردم را بزور نگه داشت حالا تو خودت را ناراحت نکن خودم باهاشون صحبت می کنم قانعشان می کنم که اون ديگه رفته و بر نمی گرده اونا بچه اند زود قانع ميشن شايد چون زيادی باهاشون مهربان بود اين طوری بهش وابسته و علاقه مند شدن سپس با لحن شوخی برای اين که نسرين را از ان حال و هوا در آورد گفت:والا از تعريف هايی که از ايشون شنيدم خودم هم اگر می دیدمش حتما وابسته اش می شدم و بهش علاقه پیدا می کردم

نسرين ابروهایش را بر هم کشید و با قیافه ای حق بجانب گفت:

جدا؟ پس خدا رو شکر هيچ وقت نديدش،

پدر متين با لحن جدی گفت:

خب چه اشکالی دارد؟ بزار بگيرمش که هميشه، پيش بچه ها باشد تا بچه ها هم از اين حال و هوا در بيان، نسرين با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

از روی جدیت اين حرف را زدی ؟

غم روزگار

پدر متین خندید و گفت: نه بابا من شوخی کردم من تو یه زنش موندم برم دومی را بگیرم چکار؟ نسرين خندید و گفت: از دست تو یک لحظه فکر کردم جدی هستی!

پدر متین دستی به موهاش کشید و گفت: راستی چگونه برای روز چهارشنبه، دعوتش کنی بیاد برای جشن تولد مهتاب و مهران؟

چشمان نسرين برق زد و گفت: اره فکر خوبیه، چگونه به فکرم نرسید؟

مهتاب که دیگر آن مهتاب سابق نبود مدام ناراحت و غمگین می نمود، و هر بار طلا به دیدن او می آمد یک دل سیر پیش او گریه می کرد و از درد خود می گفت طلا نیز که می دانست مهتاب بیشتر از همیشه، به او نیاز داشت اکثر اوقات پیش او بود و گاهی که همسرش خارج از شهر عازم ماموریت می شد شب ها کنار او می ماند،

حسین که متوجه تغییر و ناراحتی خواهرش شده بود چندین بار با دلواپسی دلیل ناراحتی او را می پرسید اما مهتاب هر بار بهانه ای جور می کرد و همیشه، سعی می کرد وانمود کند همان مهتاب سابق است و تغییری نکرده

حسین که هر بار قانع نمی شد وانمود می کرد حرفای مهتاب را باور دارد دلش نمی خواست با سوال و اصرار زیاد خواهرش را ناراحت ببیند، بخاطر همین سکوت را جایز می دانست و منتظر روزی بود که خود مهتاب پرده از اسرار خود برادر،

نسرين که با شوق و زوق تلفنی مهتاب را برای جشن تولد دعوت می کند باز مهتاب با بهانه، تراشی دعوت او را نپذیرفت اما با اصرار زیاد نسرين بالاخره می پذیرد. بعد از مکالمه که با نسرين داشت احساس کرد دلش برای دیدن بچه ها تنگ شده بود اما حسی داشت که او را از رفتن به آن خانه باز می داشت با خودش برای رفتن کلنجار می رفت خودش هم نمی دانست دلیل این همه دلشوره و اضطراب که یکدفعه به سراغش آمده چه بود؟ پیش خود فکر کرد حالا که دعوت نسرين را پذیرفت زشت است پشیمان شود و در جشن حضور نداشته باشد،

روز موعود که فرا رسید طلا برای رفتن او را آماده کرد و برایش ارزوی موفقیت نمود از او خواست برود و در حضور بچه ها خوش بگذراند

نم اشک در چشمان خسته و کم فروغ مهتاب نشست آه... سوزناکی از اعماق وجودش کشید و با بغض رو به طلا گفت:

غم روزگار

هیپی چه خوشی برای من مانده زندگی من دیگر هیچ خوشی و لذتی ندارد من اگر هنوز زنده ام و نفس می کشم چون دست خودم نیست، چون کاری نمی توانم انجام دهم چه خوشی دیگه؟ از کدام خوشی حرف می زنی طلا؟ کاشکی دست خودم بود باور کن خیلی وقت خودم را از این همه درد و عذاب خلاص می کردم اما دست خودم نیست.

اشکش روی گونه هاش جاری شد و با بغض سکوت کرد.

طلا با بغض لبخندی زد و گفت: اِه مهتاب مثل این که تا اشک من و در نیاری راحت نمیشا؟ پاشو ببینم تا دیر نشده برو، ناسلامتی داری میری جشن تولد خدای نکرده عزا نمیری که غمبرک گرفتی اشکات و پاک کن ببینم.

مهتاب اشکش را به آرامی پاک کرد لبخند محوی بر لب نشاند و گفت: معذرت می خوام ولی دست خودم نیست من و ببخش تو را با خودم درگیر کردم تو هم بخاطر من دخترت و تنها گذاشتی برو پیش دخترت من خودم میرم

طلا با اخم تصنعی لب هاشو ورچید و گفت:

دیگه نشنوم این حرفارو بزنی مگه من چندتا خواهر دارم تو فقط جون بخواه عزیزم ازت دریغ نمی کنم،

سپس همدیگر را در آغوش کشیدند،

به مقصد که رسید با پاهای سست و کرخت از ماشین پیاده شد و آهسته آهسته سمت درب ورودی قدم برداشت با هر قدم که به جلو می نهاد درونش ندایی به او نهیب می زد که برگردد اما دیر شده بود حالا که تا این جا آمده برگشتن جایز نبود با این که درب برای ورود مهمان ها باز بود اما مهتاب ترجیح داد زنگ در را بزند، با تردید انگشتش را روی دکمه زنگ قرار داد و فشرد در این هنگام چند تن از مدعوین وارد حیاط بزرگ و چراغونی شده شدند مهتاب با تابعیت با قدم های آرام و آهسته پشت سر آن ها وارد شد و جمعیت حاضر را از نظر گذراند آن جا چنان پر جمعیت و شلوغ بود که مهتاب آن جا را با یک جشن عروسی تشابه داد، همچنان که به آرامی قدم به جلو بر می داشت گذشته تلخ و پر درد خود را در ذهن مرور می کرد گذشته ای که بجز درد و غم چیزی برای او به یادگار نگذاشته بود

( به به! خانم خانما، امشب چی شدی؟ بابا بخدا محشری خیلی خوشگل شدی عزیزم! تولد تولد تولد مبارک تولدت مبارک عشقم )،

روزی را بیاد آورد که سعید جشن تولد گرفته بود روزی که احساس می کرد خوشبخت ترین زن روی زمین بود روزی که سعید با حرفای عاشقانه اش او را لبریز کرده بود.

بیاد آن روزها نم اشک در چشمانش جمع شد و با صدای بچه ها که سمت او با خوشحالی می دویدند به خود آمد جعبه های کادو که در دست داشت را روی زمین قرار داد و روی زمین زانو زد و دستش را تا آخر برای به آغوش کشیدن آن ها باز کرد جمع حاضرین با دیدن این صحنه با تعجب به بچه ها و مهتاب چشم دوختند، نسرین از شلوغی که بچه ها به وجود آورده بودند متوجه حضور مهتاب شده با رویی خندان طرف او آمد و با شوق او را در آغوش کشید و غرق بوسه نمود،

و باز تعجب حاضرین با این کارش بر انگیخت مهتاب، در حالی که مهتاب کوچولو را در بغل گرفته بود قدم به قدم نسرین راه می رفت وارد سالن جمع زنانه که شدند نسرین او را بعنوان دوست صمیمی اش به حاضرین معرفی کرد مهتاب نیز برای عرض ادب و احترام با دستان دستکش شده اش با تک تک آن ها دست می داد و سلام می کرد و با تعارف نسرین روی مبل تک نفره ای قرار گرفت و بچه ها دور تا دور او را گرفته بودند مهتاب از این که بچه ها را خوشحال می دید احساس خوشحالی می کرد و همان طور که در سالن چشم می چرخاند چشمش به عده ای از مهمان ها افتاد که بنظرش آشنا می رسیدند. فکر کرد چه دلیلی دارد که آن ها نیز در این جشن حضور دارند؟ اما تفسیری نداشت تا به خود بدهد.

نسرین که دقایقی او را تنها گذاشته نزد او بازگشت و لبخند زنان از این که او را تنها گذاشت و رفت عذر خواهی کرد سپس از بچه ها خواست تا به حیاط بروند و بازی کنند، بچه ها نیز با اطاعت از جا برخاستند و وارد حیاط شدند.

نسرین با لبخندی که با ورود مهتاب روی لبانش نقش بسته، بود روبه مهتاب با لحنی مهربان گفت: تو این مدت که ندیدمت خیلی تغییر کردی اتفاقی افتاده؟ از قبل هم لاغرتر شدی! مهتاب با نگاه غمبارش نگاهش کرد و حرفی نزد

نسرین که دریافت مهتاب مایل نیست حرفی بزند گفت: من یه تشکر به تو بدهکارم ،

مهتاب حالتی به ابروهای خوش فرم و حالتش داد و با تعجب پرسید: تشکر؟ بابت چی؟

نسرین دست او را گرفت و ادامه داد به لطف خدا و تو بالاخره توانستم با همسرم به تفاهم برسیم مهتاب جان، نمی دانی چه کمک بزرگی به من کردی تو باعث شدی من از روی منطق به زندگی ام نگاه کنم و تصمیم بگیرم تو با همان یه نصیحت کوچکی که به من کردی نمی دانی چه لطف بزرگی در حق من و بچه هام کردی من ازت تشکر و سپاسگزاری می کنم ،

مهتاب تبسمی کرد و گفت: خواهش می کنم شما لطف دارید من که کاری نکردم هر کی جای من بود این حرفا رو می زد خواهش می کنم یه موضوع کوچک را بزرگش نکنید شرمندم می کنید،

نسرین در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد لبخند دندان نمایی زد و گفت: راستش همسر من از تعریف هایی که از شما شنیده مشتاق است شما را از نزدیک ببیند و شخصا ازتان تشکر کند،

مهتاب در حالی که احساس شرم می کرد با لکنت زبان گفت: نسرین در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد با لبانی خندان گفت: راستش همسر من از تعریف هایی که از شما کردیم خیلی مشتاق شده تا شما را از نزدیک ببیند و خودش شخصا ازتان تشکر کند،

مهتاب لبخندی بر لب نشاند و با لکنت زبان گفت:

ای بابا نسرین خانم، تشکر اخه بابت چه کاری؟ من که کاری نکردم خواهش می کنم خجالت من ندید لطفا بفرمایید به مهمانان برسید.

نسرین دست او را کشید سری تکان داد و گفت: نگران نباش به مهمانان هم میرسم سپس در حالی که او را همراه خود می کشید وارد سالن جداگونه ای شد که پدر متین آنجا انتظارشان را می کشید مهتاب با دیدن پدر متین که پشت به آن ها روبه پنجره بزرگ آهنی که روبه باغ باز می شد ایستاده حجاب خود را مرتب کرد و سربزیر انداخت نسرین باصدایی آرام و با لحنی شاد خطاب به همسرش گفت: سعید جان، ایشون مهتاب خانم که این همه مدت فقط تعریف خوبی هاشون را شنیدی!

قلب مهتاب با شنیدن اسم سعید به تپش افتاد و با خود تلقین کرد مگه تو دنیا فقط یه سعید وجود دارد؟؟

سعی نمود خونسردی خود را حفظ کند و اجازه ندهد افکار گذشته تشویشش کنند،

سعید لبخندی زد و روبه مهتاب برگشت و گفت: ایشون خیلی لطف دارند.

سلام خانم حالتان چطوره؟

مهتاب که صدای مردونه ی سعید را شنید احساس کرد آن صدا را قبلا جایی شنیده باز تپش قلبش تند شد و احساس گیجی می کرد به آهستگی سرش را بلند کرد و چشم به سعید دوخت سعید ناباورانه به او خیره شد و زمزمه کرد باورم نمیشه تو، این جا ؟ وای خدای من اصلا باور کردنی نیست، نسرین به هر دو که ماتشان برده بود با کنجکاوی نگاه کرد و پرسید: چی شده؟ شما، همدیگر را می شناسید؟

مهتاب بغضش را فرو خورد رو از سعید گرفت و گفت: معذرت می خوام ولی من باید برم و با قدم های تند از ان جا فاصله گرفت نسرین که گیج شده بود از سعید توضیح خواست...

مهتاب که احساس می کرد حالش خوب نیست و در تب می سوخت سعی کرد با آن حالش مهمانی را ترک نکند نفس عمیقی کشید و دست روی قلب بی قرارش نهاد اما دیگر قادر نبود یک لحظه آن جا ماندن را تحمل کند احساس می کرد در تمام این همه مدت نسرین او را بازی داده بود و از این که خودش با پاهای خودش به این خانه، آمده بود خود را ملامت می کرد. با چشمان اشکبار طرف درب خروجی قدم بر می داشت که صدایی آشنا خطاب به او گفت: مهتاب خودتی؟ باورم نمیشه دختر، تو چطوری سر از این جا در آوردی؟ مهتاب اشکش را پاک کرد و سمت صدا چرخید و مریم را دید که طرف او با رویی خندان می آمد سلام کرد و گفت: خوشحالم دوباره می بینمت خوبی؟ کاشکی می دانستم تو هم این جایی که زودتر می آمدم سپس با دقت به مهتاب که ناراحت می نمود نگاه کرد و پرسید: مهتاب چیزی شده؟ ناراحت بنظر می رسی؟

مهتاب پوزخند تلخی زد و جواب داد داستان این که چطوری از این جا سر در آوردم مفصله، مریم جان، معذرت می خوام من باید برم،

مریم با تعجب دست او را کشید و پرسید: کجا عزیزم جشن هنوز که شروع نشده؟

در این هنگام نسرین سمت آن ها آمد و با رویی گرفته از مهتاب خواهش کرد تا بماند،

مهتاب سربزیر انداخت و اشکش روی گونه ی خسته و تبارش جاری شد.

نسرین مقابل او ایستاد و با لحنی ناراحت گفت: خواهش می کنم من و ببخش من در حق تو خیلی بدی کردم در حالی که بجز خوبی چیزی از تو ندیده ام

مهتاب نگاهش را بالا آورد و قطرات اشک از چشمش جاری شد و با بغض گفت:

من معذرت می خوام که اوقاتتان را تلخ کردم بابت دعوتتان ممنون و متشکرم من باید برم ،

و قدم به سمت درب نهاد و توسط نسرین به عقب کشیده شد

مهتاب قسمت میدم بمان من نمی زارم با این حالت بری خواهش می کنم بمان کارت دارم

مهتاب از پشت شانه، نگاهی به او انداخت و حرفی نزد سپس مریم

او را به داخل برد و روی مبل نشاند و لیوان آب دست او داد و از او خواست تا کمی آرام باشد سپس او را تنها گذاشت و رفت تا دلیل ناراحتی مهتاب را از نسرين جویا شود

مهتاب در حالی که لیوان را میان هر دو دستش گرفته به آب زلال آن چشم دوخته و بی صدا اشکش جاری بود به تمام اتفاقات گذشته که برایش رخ داده بود اندشید، و دنیا چه بی رحمانه با او برخورد کرده بود چنان در درد و غم خود غرق شده بود که گذر زمان را حس نکرد تا به خود آمد جشن پایان یافته و مهمان ها رفته بودند و او ساعت ها در خلوت و تنهایی به حال خود اشک می ریخت و افسوس روزهای گذشته را می خورد،

از جا برخاست تا برای همیشه، آن خانه، را ترک کند تا خاطرهایی که در ذهنش زنده شده را به باد فراموشی بسپارد دستگیره در را گرفت اما قبل از این که بکشد دستگیره سمت پایین کشیده شد و در باز شد و سعید لابه لای در ظاهر شد مهتاب سر بزیر خواست اتاق را ترک کند اما سعید مانع او شد و از او خواهش کرد تا به حرفای او گوش دهد اما مهتاب دلش نمی خواست به یک کلمه هم گوش دهد بغضش را قورت داد و گفت: من معذرت می خوام تو این مدت که تو خانتان رفت و آمد می کردم خبر نداشتم این جا متعلق به شما است و اگر نه عمرا همچین کاری بکنم خودت هم دلیلش را می دانی خواهش می کنم اجازه دهید که برم من حالم خوب نیست باید برم،

نسرين داخل اتاق شد و گفت: تو حالت خوب نیست نمی زارم بری خواهش می کنم کمی آرام باش مهتاب من شرمنده ام خواهش می کنم من و ببخش می دونم که در حقت خیلی بدی کردم و مستحق بخشش نیستم من آدم خودخواهی بودم در تمام این مدت که شناختمت فهمیدم یه دردی در سینه ات داری غمی در نگاهت موج می زند همیشه، دلم می خواست خبر از دردت داشته باشم دلم می خواست چه چیزی این همه رنج و عذابت می دهد بی خبر از این که من مسبب این درد و غم تو بودم آره من خیلی آدم خودخواهی ام که همچین خواسته ای ازت خواسته بودم در حالی که هیچ ازاری از تو به ما نرسیده بود پس چرا من همچین کردم؟ چرا ازت خواستم از زندگی ما بری بیرون؟ ای کاش قبل از هر کاری برای یک بار هم که شده می آمدم و می دیدمت

با چشمان پر از اشک دست مهتاب را گرفت و ادامه داد مهتاب معذرت می خوام من و ببخش که خوشی زندگی ات را از تو گرفتم خودت بگو چکار کنم تا بخشیده بشم؟

مهتاب دستش را از دست نسرين کشید نیش خندی زد و گفت: گفتن و شنیدن این حرفا دیگر هیچ معنی برای من ندارند لزومیتی هم نمی بینم تا گفته شوند خیالتان راحت من از کسی گله ای به دل ندارم اونى که باید ببخشد کسی که اون بالاهاست نه من لطفا اجازه بدین من برم دیرم شده

نسرین دوباره دست مهتاب را گرفت و پیشنهادی به او داد که تعجب همه را برانگیخت با خواهش از مهتاب خواست تا قبول کند دوباره با سعید ازدواج کند می خواست با این کارش وجدانش را راضی کند، ریزش اشک مهتاب شدت یافت و زمزمه کرد برای گفتن این حرفا خیلی دیر شده،

رضا که تا آن لحظه سکوت کرده بود لب به سخن گشود و گفت: چرا دیر شده؟ مهتاب خانم، همه می دونیم که شما چقدر سعید را دوست داشتی و مطمئنم تا حالا بهش علاقه داری شک ندارم که خود سعی....

مهتاب به حرف او امد و گریه وبا لحن نتدی گفت: خواهش می کنم بس کنید لطفا، من حالم خوب نیست می خوام برم اجازه بدین که برم

نسرین باز مانع او شد و روبه سعید که سر بزیر انداخته گفت: سعید تو چرا چیزی نمی گی؟ یه چیزی بگو قانعش کن،

مهتاب از سعید سبقت گرفت و گفت: نسرین خانم لطفا تمامش کنید معنی این کارتون چیه؟ چرا این کارها را می کنید؟

نسرین با بغض و چشم پر از اشک گفت: چون اگر بری عذاب وجدان راحت نمی گذارد چون من باعث شدم زندگی ات از هم بپاشد چون خیلی آدم خودخواهی بودم و فقط به فکر خودم بودم و درحالی که سعید متعلق به تو بود را من تصاحب کردم و او را فقط در اختیار خودم و بچه هام خواستم خیلی خودخواهانه تلاش کردم تو را از زندگی خودمان بیرون کنم در حالی که کوچک ترین ازاری ازت به ما نرسیده بود موفق شدم و به خواسته ام رسیدم اما فکرش را نمی کردم که روزی تا این حد از کاری که کردم پشیمان و سر افکنده بشم آن روزها خیال می کردم که من برنده شده ام در حالی که من همیشه بازنده بودم و حتی بعد لز رفتنت نتوانستم دل سعید را به دست بیارم تا روزی که دیدمت تو با اون دل پاکی که داری به زندگی ام رنگ زندگی دادی من و از خواب غفلت بیدارم کردی من و به زندگی خودم بازگرداندی درست برعکس کاری که من با تو کردم خواهش می کنم مهتاب قبول کن اجازه بده اندکی از بدی هایی که در حقت کردم را جبران کنم

مهتاب که به شدت می گریست حق حق کنان گفت: شاید قسمت من این بوده من هم راضیم به رضای خدا

و به گریه اش افزود اشک می ریخت و از درون می سوخت برای لحظه لحظه زندگی اش اشک می ریخت برای تمام آنچه بر سرش گذشت برای تمام زندگی اش که یک هوس شیطانی آن را تباه کرده بود او می گریست و زار می زد اما کسی خبر از درد اصلی اش نداشت دردی که هر لحظه او را از پای می انداخت سعید که با دیدن اشک جاری او دلش به درد آمده بود با این که کلی حرف برای گفتن داشت اما قادر نبود به زبان بیاورد و آنچه در دلش بود را بیان کند.

بعد از این همه سال چشمان تشنه به دیدار او را سوی او چرخاند و خیره به او شد و با لحنی آرام گفت: مهتاب خواهش می کنم آرام باش خودت می دانی هیچ وقت دوست نداشتم اشکت را ببینم ای کاش آن روزها می دانستم دلیل اصرارت بر جدایی از من چی بود ای کاش گوش به حرفات نمی دادم مهتاب تو با رفتنت داغونم کردی شدم یه جسد بی روح یه آدم بی انگیزه بی هدف تو رو که از دست دادم فهمیدم تو برای من چه

بودی! حتی وجود بچه هایی که روزی آرزوی داشتنشان را می کردم جای خالی ات را پر نکردن بعد از تو دیگر هیچی خوشحالم نکرد من ...

مهتاب با بغض فریاد کشید بس کنید خواهش می کنم دیگه طاقت ندارم چیزی بشنوم شماها چه می دانید من تو این چند سال چه ها کشیدم؟ و چه به سرم آمدا است.

شماها هیچ چیز را نمی دانید تمامش کنید، نمی خوام چیزی بشنوم، خواهش می کنم

و باصدای بلند گریه، می کرد مریم شانه های او را که از شدت گریه تکان می خوردند را گرفت و روی مبل نشاند و نسرین لیوان آب دست او داد مهتاب قادر نبود خود را کنترل کند با اصرار مریم جرعه ای آب نوشید و لیوان را از دست او گرفت خیره به ان شد و دوباره سیلی از اشک روی گونه اش جاری شد احساس می کرد یک لحظه دیگر اگر بماند از بد حالی از حال می رود

دست لرزانش را سمت میز دراز کرد و خواست لیوان را روی آن قرار دهد اما همان موقع لیوان از دستش افتاد و صدای برخوردش به زمین و شکسته شدنش در فضا پچید مهتاب زمزمه وار عذرخواهی کرد و خم شد تا تکه های شکسته را جمع کند، اما همان که دستش به تیکه شکسته لیوان بر خورد می کند زخمی می شود و اخ بلندی سر می دهد سعید، رضا، مریم و نسرین به او نزدیک شدند سعید دستش را طرف دست او برد و گفت: ببینم زخمت که عمیق نیست؟

مهتاب زود با دستمال محل زخم را پوشاند و با صدای گرفته ای فریاد کشید به من دست نزن،

سعید دستش را تسلیم وار بالا آورد و گفت: باشه، چشم فقط آرام باش

مهتاب لحظه ای به سعید چشم دوخت و اشک روی گونه اش نازل شد و با عجز گفت: من حالم خوب نیست می خوام برم سپس کیفش را برداشت و طرف درب قدم برداشت رضا دنبال او رفت و گفت: اجازه بده شما را می رسانم!

مهتاب زمزمه کنان زیر لب خداحافظی گفت: و از خانه، خارج شد.

سعید بعد از آن شب به دنبال مهتاب افتاد و تلاش می کرد تا مهتاب را قانع کند دوباره با او زندگی از دست رفته اش را از نو بسازد اما مهتاب به شدت مخالف بود با این که تنها ارزشش این بود که دوباره با سعید باشد و کنار او به آرامش که سالها از او دوری می کرد برسد، اما سعید دست بردار نبود و هر بار که با مخالفت مهتاب مواجه می شد دلیل را می پرسید ولی مهتاب جوابی نمی داد سکوت می کرد و اشکش جاری می شد اما باز هم سعید کوتاه نمی آمد و تا مهتاب را قانع نمی کرد آرام نمی گرفت حال مهتاب روز به روز بد و بدتر می شد، و کسی خبر از حال درونش نداشت طلا که شاهد پر پر شدن او بود به حال او غصه می خورد، و هر بار با دیدن مهتاب اشکش جاری می شد بغضش را به زور قورت داد و با صدایی گرفته و غم آلود روبه مهتاب که در بستر بیماری افتاده بود گفت:

مهتاب تو تا کی می خوای از همه پنهان کنی؟ خودت که شنیدی دکتر چی گفت: بهتر است خانواده ات از موضوع بیماری ات خبر داشته باشند دیگه پنهان کاری چه سودی دارد؟

اشک همچون قطره های الماس از چشمان خسته و کم فروغ مهتاب جاری شد و در حالی که از شدت گریه به سختی می توانست حرف بزند گفت:

طلا تو از من می خوای که ابروی خودم را ببرم و بگم اون کثافت چه به سر من آورده؟ بگم که کی زندگی ام را به اتیش کشیده سخته طلا من نمی تونم حاضرم بمیرم ولی کسی از موضوع خبر دار نشود،

طلا با لحن غمگین گفت: ولی آخه تو که گناهی نداشتی تو خودت قربانی یه هوس شیطانی شده بودی بزار حالا همه بدوند تا بعد کسی فکر بدی خدای نکرده دوباره ات بکند، من با توام و تنهات نمی زارم سپس همدیگر را در آغوش کشیدند و هم را با گریه همراهی کردند مهتاب که بی رمق روی تخت بیمارستان افتاده و با مرگ دست پنجه نرم می کرد اشک ریزان زمزمه وار گفت: برای من دیگه همه چیز تمام شده هر کاری صلاح می دانی را انجام بده برو بگو مدتی که من تو بیمارستان هستم نه پیش تو حق با تو بزار بداند تا ببینند چی به سرم آوردند! برای من که چیزی نمانده تا ترس از دست دادنش داشته باشم برو بگو، طلا برو ،

طلا اشک ریزان اتاق را ترک کرد و در سالن قدم نهاد تکیه به دیوار داد و با صدای بلند گریست،

حسین که از اتفاقی که دو سال پیش بعد از مرگ محمود آقا برای مهتاب رخ داده خبر دار می شود به حال خواهرش غصه خورد و اشک ریخت طلا سر بزیر با بغض گفت: بعد از آن اتفاق فهمیدیم که اون کثافت حامل ویروس اچ ای وی بوده

حسین از شدت ناراحتی دیگر صدای طلا و گفته هاش را نمی شنید مانند مجنون بر سر و صورت خود می زد و به حال خواهرش اشک می ریخت از طلا خواست تا به او بگوید اکنون عرفان کجاست تا حق خواهرش را از او بگیرد  
طلا با تاسف گفت: بعد از آن اتفاق بر اثر آتش سوزی که در خانه شان رخ می دهد بینایی اش را از دست می دهد و تمام بدنش فلج می شود و از حرکت می افتد.

حسین با چشمان اشکبار کنار تخت مهتاب زانو زد دست او را گرفت بوسه ای بر آن زد و او را ملامت می کرد که چرا از او پنهان کرده و چیزی نگفته، با بغض که گلویش را می فشرد دست مهتاب را روی شچمان خود قرار داد و گفت: چرا من و شریک غم و دردت ندونستی؟ چرا فکر کردی من به تنها خواهرم شک و بدگمانی می کنم من که به تو اعتماد دارم خواهر، مهتاب با چشمان پر از اشک رو از حسین برگرداند و به گریه اش افزود.

حسین روی او را سمت خود چرخاند و گفت: از من رو بر نگردان من که می دونم خواهرم یه آدم پاکی است می دونم که تو گناهی نداشتی،

مهتاب دست حیسن را به آرامی فشرد و هق هق کنان گفت: یعنی از دست من ناراحت نیستی داداش من و می بخشی؟؟

حسین اشک ریزان لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت: تو من و ببخش خواهرم چون من هیچ کاری برای تو انجام ندادم چون یه آدم ترسو بودم چون آن روز که مخالف ازدواج با محمود آقا بودی

کاری برات نکردم به روی پدر وانیستادم و گذاشتم پدر به خاطر پول و ثروت محمود آقا که هیچ بهره ای ازش نبرده هر کاری دلش خواست باهات بکند، من نباید کوتاه می آمدم باید همان موقع تو را از آن خانه بیرون می بردم من هم تو بدبختی هات بی تقصیر نبودم من و ببخش خواهر،

سر روی دست مهتاب خم کرد و بی صدا به گریه اش افزود پدر مهتاب که نیز از بیماری مهتاب با خبر شد با گریه و زاری به دیدن او آمد و از بابت کاری که با او کرده از او طلب بخشش و حلالیت طلبید،

مهتاب که یک بند اشک می ریخت با صدایی ناله مانند گفت: تو اون دوسال گذشته کجا بودی آقا جان؟ هیچ می دونید چند وقت شده که دخترت را ندیدی؟ بیشتر از دوسال خبر از حال من نداشتین شده یک بار بیاید و سراغی از من بگیرید؟ شده یک بار به من و بدبختی هام فکر کنید؟ هیچ با خودتان فکر کردید که یه دختر ویوه دارید که با ناراحتی از خانه ات زده بیرون پرسید کجا رفتم؟ پیش کی زندگی می کنم؟ حالا چی شده؟ چرا آمدی؟ دیدی عمری به دنیا ندارم امدی وجدانت را راحت کنی که ببخشم یا نه؟ یا امدی ببینی با پولی که از محمود آقا به ارث بردم چکار کردم؟

بزار خیالت را راحت کنم من هیچ از اون پول و ثروت نبردم بجز....

گریه امانش نداد و حق حق کنان پلک ها را بر هم گذاشت و ادامه داد شما آمدی از من حلالیت بطلبید؟ شما چه بخوام چه نخوام پدرم هستیدا و نمی توانم کینه ای ازتان بدل داشته باشم من کسی نیستم که باید ببخشم اونى که می بخشه اون بالاهاست شما از خدا طلب بخشش کنید، پدرش هیچ نمی گفت و بی صدا اشک می ریخت و از کاری که با تنها دخترش کرده احساس پشیمانی می کرد

گ پایان زندگی نیست اما می توان پایان دردها باشد،

شب هنگام بود مهتاب در حالی که روی تخت دراز کشیده بود از پشت پنجره خیره به آسمان صاف و پر ستاره شده بود خیلی وقت شده بود که زیر آسمان قدم نزده دلش گرفته بود و دلش کنار سعید بودن را می خواست دلش می خواست به چند سال پیش باز گردد و زمان را همان جا در جایی که با سعید بود متوقف کند احساس می کرد دلش برای او تنگ شده ولی سعید هم او را تنها گذاشته بود و خیلی وقت است که خبر از او نداشت چشمانش را بست و آه....سوزناکی از اعماق وجودش برنهاد و اشک بی صدا از گوشه چشمش سرازیر شد

که دستی اشکانش را پس زد مهتاب به آرامی چشم گشود و سعید را مقابل خود دید تصور کرد که تو فکر و خیال است اما صدای او را که شنید وجودش را باور کرد

غم روزگار

این اشکا هنوز هم برای من عزیزند! گریه نکن طاقت دیدن اشکات را ندارم اگر چه خودم هم بی تقصیر نبودم! حالت چگونه؟

ریزش اشک مهتاب بیشتر شد و با پوز خند جواب داد

هه حال خوب است بهتر از این نمی شه، انقدر خوبم که دلم می خواهد چشم خود را ببندم و به این همه درد رنج و عذاب خاتمه دهم خیلی خسته ام سعید، چرا آمدی؟ آمدی که شاهد جان دادنم باشی؟

سعید لحظاتی به مهتاب که مانند تکه چوب روی تخت افتاده بود چشم دوخت حاله ای از اشک چشمانش را پوشاند و با بغض گفت؟ من آمدم تا تو را ببینم، دلم برات تنگ شده مهتاب چه چیزی باعث شده تو به این حال و روز بیفتی درد تو چیه؟؟

مهتاب سعی کرد جلوی ریزش اشکانش را بگیرد و خود را کنترل کند مکثی کرد و گفت: گفتن دیگر دردی را درمان نمی کند دیگر نمی خواهم به گذشته فکر بکنم چون همه چیز دست به دست هم داده بود تا من به این حال و روز برسم بگذریم من دیگر گله ای ندارم و به آنچه به سرم آمده راضیم سعید که کناره پنجره ایستاده بود طرف مهتاب برگشت مهتاب لحظه ای به او خیره شد و شکست این چند سال دوری را درون چهره او که چند چین عمیق روی پیشانی اش نمایان شده بود را مشاهده کرد دلش به حال او فشرده شد و بغض کرد لبخند ملیحی بر لب که چندان دوامی نداشت نشان داد و گفت: خیلی وقت است تو دلم مانده که بهت بگم بچه های ناز و شیرینی داری خدا آن ها را برات حفظ کند قدرشان را بدان وای چقدر دلم برایشان تنگ شده حلشان چگونه است؟ می دانی تنها چیزی که اونا را ناراحت و دلگیر می کند چی هست؟ نبودنت کنارشان،

سعید با چشم پر از اشک چشم به او دوخت که ادامه داد می دانی تنها چیزی که فکرش را نمی کردم چی بود؟ این است که من بچه های تو را ببینم، چه برسد به این که دوستشان داشته باشم و دلم برای دیدنشان یک ذره شود هه چه دنیای مزخرفی داریم ما، هر کاری دلش بخواد با ما می کند، می دانی سعید چی دلم می خواست؟

سعید به سختی زبان چرخاند و زمزمه کرد

چی عزیزم!!

دلم می خواست من و تو هنوز با هم بودیم و کنار بچه های خودمان زندگی ایدوآلی داشتیم دلم می خواست تمام این اتفاقات که برام رخ داده حتی تو خواب هم نمی دیدم

فکرش را بکن من تو و بچه هامان آن وقت چقدر عالی بود زندگی، آن را می گفت و زار می زد و اشک سعید نیز جاری گشت ادامه داد اما می دانی الان دلم می خواد؟

باز سعید با عجز و سختی زمزمه کرد چی بگو؟ عزیزم!

چون به چیزی که می خواستم نرسیدم چون همه چیز بر خلاف میلم پیش رفت دلم می خواد چشم روی هم بزارم و دیگه هیچ وقت باز نکنم و از این همه درد و رنج راحت بشم باور کن خیییییلی خسته ام دیگه نا ندارم دیگه نمی کشم،

سعید دست لاغر و رنگ پریده مهتاب را در دست گرفت بوسه ای بر آن زد و با بغض گفت: ای کاش هیچ وقت به حرفات گوش نمی دادم ای کاش از هم دیگر جدا نمی شدیم کاشکی بیشتر مردونگی می کردم و تو را برای خودم نگه می داشتم ای کاش خیریت نمی کردم و بخاطر بچه دار شدنم تو رو از دست نمی دادم مهتاب من هیچ وقت خودم را نمی بخشم که من باعث و بانی این همه بلا که سرت آمده بودم

مهتاب اشکش را برای چندمین بار پاک کرد لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت: هیچ وقت این حرف را نزن سعید اگر دوست نداری ناراحت بشم چه الان... مکث کرد و ادامه داد چه بعد از مرگم این حرف را نزن من از دست تو ناراحت نیستم تو مقصر نبودی و نیستی این قسمت من بود و باید هر چه سرنوشت برام نوشته بر سرم اید من هم خیلی وقت است که با همه چیز کنار امدم تقدیر من این است نه بیشتر نه کم تر خودت را ناراحت نکن

از آن روز به بعد سعید یک روز مهتاب را تنها نگذاشت و هر روز به دیدن او می آمد و مهتاب از این که وجود او را کنار خود احساس می کرد ته دلش خوشحال بود طبق معمول سعید با دست گل وارد بیمارستان شد اما با هر قدم که بر می داشت چیزی ته دلش خالی می شد و دلشوره یک لحظه رهايش نمی کرد تا به اتاق مهتاب که در آن بستری بود رسید با دیدن جمعیت که دور تا دور تخت جمع شده بودند دست گل از دستش بر زمین افتاد و اشک بی صدا روی گونه اش جاری شد و مهتاب را با تخت روان در حالی که با ملافه سفید پوشانده بودند از کنارش رد کردند.

بالاخره مهتاب دیده از دنیا بست و به آن همه درد و رنج خاتمه داد اگر چه مر

پایان

۲۴/۰۳/۹۲

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**